

2012

داستانهای کوتاه انگلیسی با

ترجمه فارسی

Www.ZabanDownload.Com

شامل بیش از 50 داستان کوتاه انگلیسی



The Loan

Two friends, Sam and Mike, were riding on a bus. Suddenly the bus stopped and bandits got on. The bandits began robbing the passengers. They were taking the passengers' jewelry and watches. They were taking all their money, too. Sam opened his wallet and took out twenty dollars. He gave the twenty dollars to Mike. "Why are you giving me this money?" Mike asked. "Last week I didn't have any money, and you loaned me twenty dollars, remember?" Sam said. "Yes, I remember," Mike said. "I'm paying you back," Sam said.

قرض

دو دوست به نام های سام و مایک در حال مسافرت در اتوبوس بودند. ناگهان اتوبوس توقف کرد و یک دسته راهزن وارد اتوبوس شدند. راهزنان شروع به غارت کردن مسافران کردند. آن ها شروع به گرفتن ساعت و اشیاء قیمتی مسافران کردند. ضمناً تمام پول های مسافران را نیز از آن ها می گرفتند. سام کیف پول خود را باز نمود و بیست دلار از آن بیرون آورد. او این بیست دلار را به مایک داد. مایک پرسید: «چرا این پول را به من می دهی؟» سام جواب داد: «یادت می آید هفته گذشته وقتی من پول نداشتم تو به من بیست دلار قرض دادی؟» مایک گفت: «بله، یادم هست.» سام گفت: «من دارم پولت را پس می دهم»

..خانم جوانی در سالن انتظار فرودگاهی بزرگ منتظر اعلام برای سوار شدن به هواپیما بود

As she would need to wait many hours, she decided to buy a book to spend her time. She also bought a packet of cookies.

باید ساعات زیادی رو برای سوار شدن به هواپیما سپری میکرد و تا پرواز هواپیما مدت زیادی مونده بود ..پس تصمیم گرفت به کتاب بخره ...و با مطالعه کتاب این مدت رو بگذرونه ..اون همینطور به پاکت شیرینی خرید

She sat down in an armchair, in the VIP room of the airport, to rest and read in peace.

اون خانم نشست رو به صندلی راحتی در قسمتی که مخصوص افراد مهم بود. تا هم با خیال راحت استراحت کنه و هم کتابشو بخونه

Beside the armchair where the packet of cookies lay, a man sat down in the next seat, opened his magazine and started reading.

کنار دستش ..اون جایی که پاکت شیرینی اش بود .به آقایی نشست روی صندلی کنارش وشروع کرد به خوندن مجله ای که با خودش آورده بود

When she took out the first cookie, the man took one also.

She felt irritated but said nothing. She just thought: "What a nerve! If I was in the mood I would punch him for daring!"

وقتی خانومه اولین شیرینی رو از تو پاکت برداشت..آقاها هم به دونه برداشت ..خانومه عصبانی شد ولی به روی خودش نیاورد..فقط پیش خودش فکر کرد این یارو عجب رویی داره ..اگه حال و حوصله داشتم حسابی حالشو میگرفتم

For each cookie she took, the man took one too. This was infuriating her but she didn't want to cause a scene.

هر به دونه شیرینی که خانومه بر میداشت ..آقاها هم یکی ور میداشت .دیگه خانومه داشت راستی راستی جوش میاورد ولی نمی خواست باعث مشاجره بشه

When only one cookie remained, she thought: "ah... What this abusive man do now?"
Then, the man, taking the last cookie, divided it into half, giving her one half.

وقتی فقط یه دونه شیرینی ته پاکت مونده بود .. خانومه فکر کرد.. اه . حالا این آقای پر رو و سواستفاده چی چه عکس العملی نشون میده..هان؟؟؟آقاهه هم با کمال خونسردی شیرینی آخری رو ور داشت ..دو قسمت کرد و نصفشو داد خانومه و نصف دیگه شو خودش ..خورد

Ah! That was too much!

She was much too angry now!

In a huff, she took her book, her things and stormed to the boarding place.

اه ..این دیگه خیلی رو میخواد...خانومه دیگه از عصبانیت کارد میزدی خورش در نمیومد. در حالی که حسابی قاطی کرده بود ..بلند شد و کتاب و اثاثش رو برداشت و عصبانی رفت برای سوار شدن به هواپیما

When she sat down in her seat, inside the plane, she looked into her purse to take her eyeglasses, and, to her surprise, her packet of cookies was there, untouched, unopened!

وقتی نشست سر جای خودش تو هواپیما ..یه نگاهی توی کیفش کرد تا عینکش رو بر داره..که یک دفعه غافلگیر شد..چرا؟ برای این که <<دست نخورده و باز نشده>>. دید که پاکت شیرینی که خریده بود توی کیفش هست

She felt so ashamed!! She realized that she was wrong...
She had forgotten that her cookies were kept in her purse

فهمید که اشتباه کرده و از خودش شرمنده شد..اون یادش رفته بود که پاکت شیرینی رو وقتی خریده بود تو کیفش گذاشته بود

The man had divided his cookies with her, without feeling angered or bitter.

اون آقا بدون ناراحتی و اوقات تلخی شیرینی هاشو با او تقسیم کرده بود

...while she had been very angry, thinking that she was dividing her cookies with him.
And now there was no chance to explain herself...nor to apologize."

در زمانی که

اون عصبانی بود و فکر میکرد که در واقع اون آقاهه است که داره شیرینی هاشو میخوره و حالا حتی فرصتی نه تنها برای توجیه کار خودش بلکه برای عذر خواهی از اون آقا رو نداره

There are 4 things that you cannot recover

. چهار چیز هست که غیر قابل جبران و برگشت ناپذیر هست

The stone... ..after the throw!

سنگ بعد از این که پرتاب شد

The word... palavra... ..after it's said!....

..دشنام .. بعد از این که گفته شد

The occasion.... after the loss!

...موقعیت بعد از این که از دست رفت

and...The time.....after it's gone!

...و زمان... بعد از این که گذشت و سپری شد

A little girl asked her father
"How did the human race appear?"

"دختر کوچولویی از پدرش سوال کرد"چطور نژاد انسانها بوجود آمد؟

The Father answered "God made Adam and Eve; they had children; and so all mankind was made"

"پدر جواب داد"خدا آدم و حوا را خلق کرد, آنها بچه آوردند سپس همه نوع بشر بوجود آمدند

Two days later the girl asked her mother the same question.

. دو روز بعد دختره همون سوال را از مادرش پرسید

The mother answered
"Many years ago there were monkeys from which the human race evolved."

"مادر جواب داد "سالها پیش میمونها وجود داشتنداز اونها هم نژاد انسانها بوجود اومد

The confused girl went back to her father and said " Daddy, how is it possible that you told me human race was created
God and Mommy said they developed from monkeys?"

دختر گیج شده به طرف پدرش برگشت و پرسید"پدر چطور این ممکنه که شما به من گفتین نژاد انسانها را خدا خلق کرده است و مامان
"گفت آنها تکامل یافته از میمونها هستند؟

The father answered "Well, Dear, it is very simple. I told you about my side of the family and your mother told you about
her."

!!"پدر جواب داد " خوب عزیزم خیلی ساده است .من در مورد فامیلهای خودم گفته ام و مادرت در مورد فامیلهای خودش

A man with a gun goes into a bank and demands their money.

مردی با اسلحه وارد يك بانک شد و تقاضای پول کرد

Once he is given the money, he turns to a customer and asks, 'Did you see me rob this bank?'

وقتی پول ها را دریافت کرد رو به یکی از مشتریان بانک کرد و پرسید : آیا شما دیدید که من از این بانک دزدی کنم؟

The man replied, 'Yes sir, I did.'

.مرد پاسخ داد : بله قربان من دیدم

The robber then shot him in the temple , killing him instantly.

سپس دزد اسلحه را به سمت شقیقه مرد گرفت و او را در جا کشت.

He then turned to a couple standing next to him and asked the man, 'Did you see me rob this bank?'

او مجدداً رو به زوجی کرد که نزدیک او ایستاده بودند و از آن ها پرسید آیا شما دیدید که من از این بانک دزدی کنم؟

The man replied, 'No sir, I didn't, but my wife did!'

مرد پاسخ داد : نه قربان. من ندیدم اما همسر من دید.

Moral - When Opportunity knocks.... MAKE USE OF IT!

نکته اخلاقی: وقتی شانس در خانه شما را میزند. از آن استفاده کنید!

was walking down the street when I was accosted by a particularly dirty and shabby-looking homeless woman who asked me for a couple of dollars for dinner.

در حال قدم زدن در خیابان بودم که با خانمی نسبتاً کثیف و کهنه پوشی که شبیه زنان بی خانه بود روبرو شدم که از من 2 دلار برای تهیه ناهار درخواست کرد.

I took out my wallet, got out ten dollars and asked, 'If I give you this money, will you buy wine with it instead of dinner?'

من کیف پولم را در آوردم و 10 دلار برداشتم و ازش پرسیدم اگر من این پول را بهت بدم تو مشروب بجای شام می خری؟

'No, I had to stop drinking years ago' , the homeless woman told me.

نه، من نوشیدن مشروب را سالها پیش ترک کردم، زن بی خانه به من گفت.

'Will you use it to go shopping instead of buying food?' I asked.

ازش پرسیدم آیا از این پول برای خرید بجای غذا استفاده می کنی؟

'No, I don't waste time shopping,' the homeless woman said. 'I need to spend all my time trying to stay alive.'

زن بی خانه گفت: نه، من وقتم را برای خرید صرف نمی کنم من همه وقتم را تلاش برای زنده ماندن نیاز دارم.

'Will you spend this on a beauty salon instead of food?' I asked.

من پرسیدم: آیا تو این پول را بجای غذا برای سالن زیبایی صرف می کنی؟

'Are you NUTS!' replied the homeless woman. I haven't had my hair done in 20 years!'

ا تو خلی! زن بی خانه جواب داد. من موهایم را طی 20 سال شانه نکردم

'Well, I said, 'I'm not going to give you the money. Instead, I'm going to take you out for dinner with my husband and me tonight.'

گفتم ، خوب ، من این پول را بهت نمودم در عوض تو رو به خانه ام برای صرف شام با من و همسر من می برم

The homeless woman was shocked. 'Won't your husband be furious with you for doing that? I know I'm dirty, and I probably smell pretty disgusting.'

زن بی خانه شوکه شد. همسرت برای این کارت تعصب و غیرت نشان نمی دهد؟ من می دانم من کثیفم و احتمالاً یک کمی هم بوی منجر کننده دارم.

I said, 'That's okay. It's important for him to see what a woman looks like after she has given up shopping, hair appointments, and wine.'

گفتم: آن درست است. برای او مهم است دیدن زنی شبیه خودش بعد اینکه خرید و شانه کردن مو و مشروب را ترک کرده است!

There once was a little boy who had a bad temper. His father gave him a bag of nails and told him that every time he lost his temper, he must hammer a nail into the back of the fence.

The first day, the boy had driven 37 nails into the fence. Over the next few weeks, as he learned to control his anger, the number of nails hammered daily gradually dwindled down.

He discovered it was easier to hold his temper than to drive those nails into the fence.

Finally the day came when the boy didn't lose his temper at all. He told his father about it and the father suggested that the boy now pull out one nail for each day that he was able to hold his temper. The days passed and the boy was finally able to tell his father that all the nails were gone.

The father took his son by the hand and led him to the fence. He said, "You have done well, my son, but look at the holes in the fence. The fence will never be the same. When you say things in anger, they leave a scar just like this one.

You can put a knife in a man and draw it out. It won't matter how many times you say I'm sorry the wound is still there. A verbal wound is as bad as a physical one."

زمانی ، پسر بچه ای بود که رفتار بدی داشت. پدرش به او کیفی پر از میخ داد و گفت هرگاه رفتار بدی انجام داد، باید میخی را به دیوار فرو کند.

روز اول پسر بچه، 37 میخ وارد دیوار کرد. در طول هفته های بعد، وقتی یاد گرفت بر رفتارش کنترل کند، تعداد میخ هایی که به دیوار میکوبید به تدریج کمتر شد.

او فهمید که کنترل رفتار، از کوبیدن میخ به دیوار آسانتر است.

سرانجام روزی رسید که پسر رفتارش را به کلی کنترل کرد. این موضوع را به پدرش گفت و پدر پیشنهاد کرد اکنون هر روزی که رفتارش را کنترل کند، میخی را بیرون بکشد. روزها گذشت و پسر سرانجام به پدرش گفت که تمام میخ ها را بیرون کشیده. پدر دست پسرش را گرفت و سمت دیوار برد. پدر گفت: تو خوب شده ای اما به این سوراخهای دیوار نگاه کن. دیوار شبیه اولش نیست. وقتی چیزی را با عصبانیت بیان می کنی، آنها سوراخی مثل این ایجاد می کنند. تو میتوانی فردی را چاقو بزنی و آنرا دریاوری. مهم نیست که چقدر از این کار، اظهار تاسف کنی. آن جراحت همچنان باقی می ماند. ایجاد پکزخم بیانی (رفتار بد)، به بدی یک زخم و جراحت فیزیکی است.

Jack worked in an office in a small town. One day his boss said to him, 'Jack, I want you to go to Manchester, to an office there, to see Mr Brown. Here's the address.'

Jack went to Manchester by train. He left the station, and thought, 'The office isn't far from the station. I'll find it easily.'

But after an hour he was still looking for it, so he stopped and asked an old lady. She said, 'Go straight along this street, turn to the left at the end, and it's the second building on the right.' Jack went and found it.

A few days later he went to the same city, but again he did not find the office, so he asked someone the way. It was the same old lady! She was very surprised and said, 'Are you still looking for that place?'

جك در شهر كوچكي در يك اداره كار مي‌كرد. روزي رييسش به او گفت: جك، مي‌خواهم براي ديدن آقاي براون در يك اداره به منچستر بروي. اين هم آدرسش

.جك با قطار به منچستر رفت. از ايستگاه خارج شد، و با خود گفت: آن اداره از ايستگاه دور نيست. به آساني آن را پيدا مي‌كنم

اما بعد از يك ساعت او هنوز به دنبال آن (اداره) مي‌گشت، بنابراين ايستاد و از يك خانم پير پرسيد. او (آن زن) گفت: اين خيابان را مستقيم مي‌روي، در آخر به سمت چپ مي‌روي، و آن (اداره) دومين ساختمان در سمت راست است. جك رفت و آن را پيدا كرد

چند روز بعد او به همان شهر رفت، اما دوباره آن اداره را پيدا نكرد، بنابراين مسير را از كسي پرسيد. او همان خانم پير بود! آن زن خيلي متعجب شد و گفت: آيا هنوز دنبال آن‌جا مي‌گري؟

A woman had 3 girls.

خانمی سه دختر داشت

One day she decides to test her sons-in-law.

يك روز او تصميم گرفت دامادهایش را تست كند

She invites the first one for a stroll by the lake shore ,purposely falls in and pretents to be drowning.

او داماد اولش را به كنار درياچه دعوت كرد و عمداً تو آب افتاد و وانمود به غرق شدن كرد

Without any hestination,the son-in-law jumps in and saves her.

بدون هيچ تاخيري داماد تو آب پرید و مادرزنش را نجات داد

The next morning,he finds a brand new car in his driveway with this message on the windshield.

صبح روز بعد او يك ماشين نو "براند" را در پاركنگش پيدا كرد با اين پيام در شيشهءجلویی

Thank you !your mother-in-law who loves you!

متشكرم !!از طرف مادر زنت کسی كه تورا دوست دارد

A few days later,the lady does the same thing with the second son-in-law.

بعد از چند روز خانم همين كار را با داماد دومش كرد

He jumps in the water and saves her also.

او هم به آب پرید و مادرزنش را نجات داد.

She offers him a new car with the same message on the windshield.

او یک ماشین نو" براند "با این پیام بهش تقدیم کرد.

Thank you! your mother-in-law who loves you!

متشکرم!مادرزنت کسی که تو را دوست دارد

Afew days later ,she does the same thing again with the third son-in-law.

بعد از چند روز او همین کار را با داماد سومش کرد.

While she is drowning,the son-in-law looks at her without moving an inch and thinks:

:زمانیکه او غرق می شد دامادش او را نگاه می کرد بدون اینکه حتی یک اینچ تکان بخورد و به این فکر می کرد که

Finally,it,s about time that this old witch dies!

بالاخره وقتش ر سیده که این پیرزن عجوزه بمیرد

The next morning ,he receives a brand new car with this message .

صبح روز بعد او یک ماشین نو" براند" با این پیام دریافت کرد.

A blonde and a lawyer sit next to each other on a plane

یک خانم بلوند و یک وکیل در هواپیما کنار هم نشسته بودند.

The lawyer asks her to play a game.

وکیل پیشنهاد یک بازی را بهش داد.

If he asked her a question that she didn't know the answer to, she would have to pay him five dollars; And every time the blonde asked the lawyer a question that he didn't know the answer to, the lawyer had to pay the blonde 50 dollars.

چنانچه وکیل از خانم سوالی پرسید و او جواب را نداند، خانم باید 5 دلار به وکیل بپردازد و هر بار که خانم سوالی کند که وکیل نتواند جواب دهد، وکیل به او 50 دلار بپردازد.

So the lawyer asked the blonde his first question, "What is the distance between the Earth and the nearest star?" Without a word the blonde pays the lawyer five dollars.

سپس وکیل اولین سوال را پرسید: "فاصله ی زمین تا نزدیکترین ستاره چقدر است؟" خانم بی تامل 5 دلار به وکیل پرداخت.

The blonde then asks him, "What goes up a hill with four legs and down a hill with three?" The lawyer thinks about it, but finally gives up and pays the blonde 50 dollars

سپس خانم از وکیل پرسید "آن چیست که با چهار پا از تپه بالا می رود و با سه پا به پایین باز می گردد؟" وکیل در این باره فکر کرد اما در انتها تسلیم شده و 50 دلار به خانم پرداخت
!!!!سپس از او پرسید که جواب چی بوده و خانم بی معطلی 5 دلار به او پرداخت کرد

A man checked into a hotel. There was a computer in his room* so he decided to send an e-mail to his wife. However* he accidentally typed a wrong e-mail address* and without realizing his error he sent the e-mail.

Meanwhile....Somewhere in Houston * a widow had just returned from her husband's funeral. The widow decided to check her e-mail* expecting condolence messages from relatives and friends.After reading the first message* she fainted. The

widow's son rushed into the room* found his mother on the floor* and saw the computer screen which read:

To: My Loving Wife

Subject: I've Reached

Date: 2 May 2006

I know you're surprised to hear from me. They have computers here* and we are allowed to send e-mails to loved ones. I've just reached and have been checked in. I see that everything has been prepared for your arrival tomorrow. Looking forward to seeing you TOMORROW!
Your loving hubby.

مردی اتاق هتلی را تحویل گرفت. در اتاقش کامپیوتری بود، بنابراین تصمیم گرفت ایمیلی به همسرش بفرستد. ولی بطور تصادفی ایمیل را به آدرس اشتباه فرستاد و بدون اینکه متوجه اشتباهش شود، ایمیل را فرستاد.

با این وجود...جایی در هوستون، بیوه ای از مراسم خاکسپاری شوهرش بازگشته بود. زن بیوه تصمیم گرفت ایمیلش را به این خاطر که پیامهای همدردی اقوام و دوستانش را بخواند، چک کند. پس از خواندن اولین پیام، از هوش رفت. پسرش به اتاق آمد و مادرش را کف اتاق دید و از صفحه کامپیوتر این را خواند:

به: همسر دوست داشتنی ام

موضوع: من رسیدم

تاریخ: دوم می 2006

میدانم از اینکه خبری از من داشته باشی خوشحال می شوی. آنها اینجا کامپیوتر داشتند و ما اجازه داریم به آنهایی که دوستشان داریم ایمیل بدهیم. من تازه رسیدم و اتاق را تحویل گرفته ام. می بینم که همه چیز آماده شده که فردا برسی. به امید دیدنت، فردا

شوهر دوستدارت

General Pershing was a famous American officer. He was in the American army, and fought in Europe in the First World War.

After he died, some people in his home town wanted to remember him, so they' put up a big statue of him on a horse.

There was a school near the statue, and some of the boys passed it every day on their way to school and again on their way home. After a few months some of them began to say, 'Good morning, Pershing', whenever they passed the statue, and soon all the boys at the school were doing this.

One Saturday one of the smallest of these boys was walking to the shops with his mother when he passed the statue. He said, 'Good morning, Pershing' to it, but then he stopped and said to his mother, 'I like Pershing very much, Ma, but who's that funny man on his back?'

ژنرال پرشینگ یکی از یکی از افسرهای مشهور آمریکا بود. او در ارتش آمریکا بود، و در جنگ جهانی اول در اروپا جنگید.

بعد از مرگ او، بعضی از مردم زادگاهش میخواستند یاد او را گرامی بدارند، بنابراین آنها مجسمه‌ی بزرگی از او که بر روی اسبی قرار داشت ساختند.

یک مدرسه در نزدیکی مجسمه قرار داشت، و بعضی از پسرچه‌ها هر روز در مسیر مدرسه و برگشت به خانه از کنار آن می‌گذشتند. بعد از چند ماه بعضی از آنها هر وقت که از کنار مجسمه می‌گذشتند شروع به گفتن «صبح به خیر پرشینگ» کردند، و به زودی همه‌ی پسرهای مدرسه این کار (سلام کردن به مجسمه) را انجام می‌دادند.

در یک روز شنبه یکی از کوچکترین این پسرها با مادرش به فروشگاه می‌رفت. وقتی که از کنار مجسمه گذشت گفت: صبح به خیر پرشینگ، اما ایستاد و به مادرش گفت: ماما، من پرشینگ را خیلی دوست دارم، اما آن مرد خنده‌دار که بر پشتش سواره کیه؟

A 45 year old woman had a heart attack and was taken to the hospital. While on the operating table she had a near death experience. Seeing God she asked "Is my time up?" God said, "No, you have another 43 years, 2 months and 8 days to live.

"Upon recovery, the woman decided to stay in the hospital and have a Face-lift, liposuction, breast implants and a tummy tuck. She even had someone come in and change her hair colour and brighten her teeth!

Since she had so much more time to live, she figured she might as well make the most of it. After her last operation, she was released from the hospital.

While crossing the street on her way home, she was killed by an ambulance. Arriving in front of God, she demanded, "I thought you said I had another 43 years? Why didn't you pull me from out of the path of the ambulance?"

God replied: "I didn't recognize you .

یک خانم 45 ساله که یک حمله قلبی داشت و در بیمارستان بستری بود . در اتاق جراحی که کم مونده بود مرگ را تجربه کند خدا رو دید و پرسید آیا وقت من تمام است؟ خدا گفت: نه شما 43 سال و 2 ماه و 8 روز دیگه عمر می کنید.

در وقت مرخصی خانم تصمیم گرفت در بیمارستان بماند و عملهای زیر را انجام دهد کشیدن پوست صورت-تخلیه چربیها(لیپو ساکشن)-!! عمل سینه هاو جمع و جور کردن شکم . او حالا کسی رو نداشت که بیاد و موهاشو رنگ کنه و دندوناشو سفید کنه

از اونجایی که او زمان بیشتری برای زندگی داشت از این رو او تصمیم گرفت که بتواند بیشترین استفاده را از این موقعیت (زندگی) ببرد.بعد از آخرین عملش او از بیمارستان مرخص شد

در وقت گذشتن از خیابان در راه منزل بوسیله یک آمبولانس کشته شد . وقتی با خدا روبرو شد او پرسید:: من فکر کردم شما فرمودید من 43 سال دیگه فرصت دارم چرا شما مرا از زیر آمبولانس بیرون نکشیدید؟

"!!!خدا جواب داد :من شمارو تشخیص ندادم

Two soldiers were in camp. The first one's name was George, and the second one's name was Bill. George said, 'Have you got a piece of paper and an envelope, Bill?'

Bill said, 'Yes, I have,' and he gave them to him.

Then George said, 'Now I haven't got a pen.' Bill gave him his, and George wrote his letter. Then he put it in the envelope and said, 'Have you got a stamp, Bill?' Bill gave him one.

Then Bill got up and went to the door, so George said to him, 'Are you going out?'

Bill said, 'Yes, I am,' and he opened the door.

George said, 'Please put my letter in the box in the office, and ... ' He stopped.

'What do you want now?' Bill said to him.

George looked at the envelope of his letter and answered, 'What's your girl-friend's address?'

دو سرباز در يك پادگان بودند. نام اولي جرج بود، و نام دومي بيل بود. جرج گفت: بيل، يك تيکه کاغذ و يك پاکت نامه داري؟

.بيل گفت: بله دارم. و آنها را به وي داد

سپس جرج گفت: حالا من خودکار ندارم. بيل به وي خودکارش را داد، و جرج نامه اش را نوشت. سپس آن را در پاکت گذاشت و گفت: بيل، آیا تمبر داري؟. بيل يك تمبر به او داد

.در آن هنگام بيل بلند شد و به سمت در رفت، بنابراین جرج به او گفت: آیا بیرون مي روي؟

بیل گفت: بله، می‌روم. و در را باز کرد

جرج گفت: لطفا نامه‌ی مرا در صندوق پست بیاورید، و او مکث کرد

بیل به وی گفت: دیگه چي مي‌خواهي؟

جرج به پاکت نامه‌اش نگاه کرد و گفت: آدرس دوست دخترت چیه؟

GIFTS FOR MOTHER

Four brothers left home for college, and they became successful doctors and lawyers and prospered. Some years later, they chatted after having dinner together. They discussed the gifts that they were able to give to their elderly mother, who lived far away in another city.

The first said, "I had a big house built for Mama. The second said, "I had a hundred thousand dollar theater built in the house. The third said, "I had my Mercedes dealer deliver her an SL600 with a chauffeur. The fourth said, "Listen to this. You know how Mama loved reading the Bible and you know she can't read it anymore because she can't see very well. I met this monk who told me about a parrot that can recite the entire Bible. It took 20 monks 12 years to teach him. I had to pledge them \$100,000 a year for 20 years to the church, but it was worth it. Mama just has to name the chapter and verse and the parrot will recite it." The other brothers were impressed.

After the holidays Mama sent out her Thank You notes. She wrote: Dear Milton, the house you built is so huge. I live in only one room, but I have to clean the whole house. Thanks anyway.

Dear Mike, you gave me an expensive theater with Dolby sound, it could hold 50 people, but all my friends are dead, I've lost my hearing and I'm nearly blind. I'll never use it. But thank you for the gesture just the same.

Dear Marvin, I am too old to travel. I stay home, I have my groceries delivered, so I never use the Mercedes ... and the driver you hired is a big jerk. But the thought was good. Thanks.

Dearest Melvin, you were the only son to have the good sense to give a little thought to your gift. The chicken was delicious. Thank you."

چهار برادر ، خانه شان را به قصد تحصیل ترک کردند و دکتر، قاضی و آدمهای موفقی شدند. چند سال بعد، آنها بعد از شامی که باهم داشتند حرف زدند. اونا درمورد هدایایی که تونستن به مادر پیرشون که دور از اونها در شهر دیگه ای زندگی می کرد ، صحبت کردن

اولی گفت: من خونه بزرگی برای مادرم ساختم . دومی گفت: من تماشاخانه (سالن تئاتر) یکصد هزار دلاری در خانه ساختم. سومی گفت : من ماشین مرسدسی با راننده کرایه کردم که مادرم به سفر بره

چهارمی گفت: گوش کنید، همتون می دونید که مادر چقدر خوندن کتاب مقدس رو دوست داره، و میدونین که نمی تونه هیچ چیزی رو خوب بخونه چون چشمش نمیتونه خوب ببینه . شماها میدونید که مادر چقدر خوندن کتاب مقدس را دوست داشت و میدونین هیچ وقت نمی تونه بخونه ، چون چشمش خوب نمی ببینه. من ، راهبی رو دیدم که به من گفت به طوطی هست که میتونه تمام کتاب مقدس رو حفظ بخونه . این طوطی با کمک بیست راهب و در طول دوازده سال اینو یاد گرفت. من ناچارا تعهد کردم به مدت بیست سال و هر سال صد هزار دلار به کلیسا بپردازم. مادر فقط باید اسم فصل ها و آیه ها رو بگه و طوطی از حفظ براش می خونه. برادرای دیگه تحت تاثیر قرار گرفتن.

پس از ایام تعطیل، مادر یادداشت تشکری فرستاد. اون نوشت: میلتون عزیز، خونه ای که برام ساختی خیلی بزرگه . من فقط تو یک اتاق زندگی می کنم ولی مجبورم تمام خونه رو تمییز کنم. به هر حال ممنونم

مایک عزیز، تو به من تماشاخانه ای گرونقیمت با صدای دالبی دادی. اون ، میتونه پنجاه نفر جا بده ولی من همه دوستامو از دست دادم ، من شنواییم رو از دست دادم و تقریبا ناشنوام . هیچ وقت از اون استفاده نمی کنم ولی از این کارت ممنونم

ماروین عزیز، من خیلی پیرم که به سفر برم. من تو خونه می مونم ، مغازه بقالی ام رو دارم پس هیچ وقت از مرسدس استفاده نمی کنم. راننده ای که کرایه کردی به احمق واقعه. اما فکرت خوب بود ممنونم

ملوین عزیزترینم، تو تنها پسری بودی که درک داشتی که کمی فکر بابت هدیه ات بکنی. جوجه خوشمزه بود. ممنونم

John lived with his mother in a rather big house, and when she died, the house became too big for him so he bought a smaller one in the next street. There was a very nice old clock in his first house, and when the men came to take his furniture to the new house, John thought, I am not going to let them carry my beautiful old clock in their truck. Perhaps

they'll break it, and then mending it will be very expensive.' So he picked it up and began to carry it down the road in his arms.

It was heavy so he stopped two or three times to have a rest.

Then suddenly a small boy came along the road. He stopped and looked at John for a few seconds. Then he said to John, 'You're a stupid man, aren't you? Why don't you buy a watch like everybody else?

جان با مادرش در يك خانه‌ي تقريباً بزرگي زندگي مي‌کرد، و هنگامی که او (مادرش) مرد، آن خانه براي او خيلي بزرگ شد. بنابراین خانه‌ي کوچک‌تری در خیابان بعدی خرید. در خانه‌ي قبلي يك ساعت خيلي زیبای قدیمی وجود داشت، و وقتی کارگرها براي جابه‌جایی اثاثیه‌ي خانه به خانه‌ي جدید، آمدند. جان فکر کرد، من نخواهم گذاشت که آن‌ها ساعت قدیمی و زیبای مرا با کامیون‌شان حمل کنند. شاید آن را بشکنند، و تعمیر آن خيلي گران خواهد بود. بنابراین او آن در بین بازوانش گرفت و به سمت پایین جاد حمل کرد.

آن سنگین بود بنابراین دو یا سه بار براي استراحت توقف کرد.

در آن پسر بچه‌ای هنگام ناگهان در طول جاده آمد. ایستاد و براي چند لحظه به جان نگاه کرد. سپس به جان گفت: شما مرد احمقی هستی، نیستی؟ چرا شما به ساعت مثل بقیه‌ي مردم نمی‌خرید؟

An older gentleman was playing a round of golf. Suddenly his ball sliced and landed in a shallow pond. As he was attempting to retrieve the ball he discovered a frog that, to his great surprise, started to speak! "Kiss me, and I will change into a beautiful princess, and I will be yours for a week." He picked up the frog and placed it in his pocket.

As he continued to play golf, the frog repeated its message. "Kiss me, and I will change into a beautiful princess, and I will be yours for a whole month!" The man continued to play his golf game and once again the frog spoke out. "Kiss me, and I will change into a beautiful princess, and I will be yours for a whole year!" Finally, the old man turned to the frog and exclaimed, "At my age, I'd rather have a talking frog!"

پیرمردی، در حال بازی کردن گلف بود. ناگهان توپش به خارج از زمین و داخل برکه‌ي کم‌آبی رفت. همانطور که در حال برای پیدا کردن مجدد توپ تلاش می‌کرد با نهایت تعجب متوجه شد که يك قورباغه شروع به حرف زدن کرد: مرا ببوس، و من به شاهزاده‌ي زیبا تبدیل شوم، و براي يك هفته براي شما خواهم بود. او قورباغه را برداشت و در جیبش گذاشت.

همانطور که داشت به بازی گلف ادامه می‌داد، قورباغه همین پیغام را تکرار کرد «مرا ببوس، و من به شاهزاده‌ي زیبا تبدیل شوم، و براي يك ماه براي شما خواهم بود». آن مرد همچنان به بازی گلفش ادامه داد و يك بار دیگر قورباغه گفت: مرا ببوس، و من به شاهزاده‌ي زیبا تبدیل شوم، و براي يك سال براي شما خواهم بود. سرانجام، پیرمرد رو به قورباغه کرد و بانگ زد: یا این سن، ترجیح می‌دم به قورباغه سخنگو داشته باشم

The Peacock and the Tortoise

ONCE upon a time a peacock and a tortoise became great friends. The peacock lived on a tree by the banks of the stream in which the tortoise had his home. Everyday, after he had a drink of water, the peacock will dance near the stream to the amusement of his tortoise friend.

One unfortunate day, a bird-catcher caught the peacock and was about to take him away to the market. The unhappy bird begged his captor to allow him to bid his friend, the tortoise good-bye. The bird-catcher allowed him his request and took him to the tortoise. The tortoise was greatly disturbed to see his friend a captive.

The tortoise asked the bird-catcher to let the peacock go in return for an expensive present. The bird-catcher agreed. The tortoise then, dived into the water and in a few seconds came up with a handsome pearl, to the great astonishment of the bird-catcher. As this was beyond his exceptions, he let the peacock go immediately.

A short time after, the greedy man came back and told the tortoise that he had not paid enough for the release of his friend, and threatened to catch the peacock again unless an exact match of the pearl is given to him. The tortoise, who had already advised his friend, the peacock, to leave the place to a distant jungle upon being set free, was greatly enraged at the greed of this man.

"Well," said the tortoise, "if you insist on having another pearl like it, give it to me and I will fish you out an exact match for it." Due to his greed, the bird-catcher gave the pearl to the tortoise, who swam away with it saying, "I am no fool to take one and give two!" The tortoise then disappeared into the water, leaving the bird-catcher without a single pearl.

طاووس و لاک پشت

روزی روزگاری، طاووس و لاک پشتی بودن که دوستای خوبی برای هم بودن. طاووس نزدیک درخت کنار رودی که لاک پشت زندگی می کرد، خونه داشت.. هر روز پس از اینکه طاووس نزدیک رودخانه آبی می خورد ، برای سرگرم کردن دوستش می رفصید یک روز بدشانس، یک شکارچی پرنده، طاووس را به دام انداخت و خواست که اونو به بازار بیره. پرنده غمگین، از شکارچی اش خواهش کرد که بهش اجازه بده از لاک پشت خداحافظی کنه

شکارچی خواهش طاووس رو قبول کرد و اونو پیش لاک پشت برد. لاک پشت از این که میدید دوستش اسیر شده خیلی ناراحت شد. اون از شکارچی خواهش کرد که طاووس رو در عوض دادن هدیه ای باززش رها کنه. شکارچی قبول کرد. بعد، لاک پشت داخل آب شیرجه زد و بعد از لحظه ای با مرواریدی زیبا بیرون اومد. شکارچی که از دیدن این کار لاک پشت متحیر شده بود فوری اجازه داد که طاووس بره. مدت کوتاهی بعد از این ماجرا، مرد حریص برگشت و به لاک پشت گفت که برای آزادی پرنده ، چیز کمی گرفته و تهدید کرد که دوباره طاووس رو اسیر میکنه مگه اینکه مروارید دیگه ای شبیه مروارید قبلی بگیره. لاک پشت که قبلا به دوستش نصیحت کرده بود برای آزاد بودن ، به جنگل دوردستی بره ، خیلی از دست مرد حریص، عصبانی شد

لاک پشت گفت: بسیار خوب، اگه اصرار داری مروارید دیگه ای شبیه قبلی داشته باشی، مروارید رو به من بده تا عین اونو برات پیدا کنم. شکارچی به خاطر طمعش ، مروارید رو به لاک پشت داد. لاک پشت درحالیکه با شنا کردن از مرد دور می شد گفت: من نادان نیستم که یکی بگیرم و دوتا بدم. بعد بدون اینکه حتی یه مروارید به شکارچی بده، در آب ناپدید شد

Harry did not stop his car at some traffic-lights when they were red, and he hit another car. Harry jumped out and went to it. There was an old man in the car. He was very frightened and said to Harry, 'What are you doing? You nearly killed me!'

'Yes,' Harry answered, 'I'm very sorry.' He took a bottle out of his car and said, 'Drink some of this. Then you'll feel better.' He gave the man some whisky, and the man drank it, but then he shouted again, 'You nearly killed me.'

Harry gave him the bottle again, and the old man drank a lot of the whisky. Then he smiled and said to Harry, 'Thank you. I feel much better now. But why aren't you drinking?'

'Oh, well,' Harry answered, 'I don't want any whisky now. I'm going to sit here and wait for the police.'

هری از چند چراغ راهنمایی وقتی که قرمز بود عبور کرد و توقف نکرد، و به ماشین دیگه ای زد. هری (از ماشینش) خارج شد و به سمت آن ماشین رفت. در آن ماشین پیرمردی بود. خیلی ترسیده بود و به هری گفت: چی کار می کنی، کم مونده بود منو بکشی

هری پاسخ داد: بله، خیلی متأسفم. یک بطری از ماشینش درآورد و گفت: مقداری از این بنوشید. پس از آن احساس بهتری خواهید داشت. او به آن مرد مقداری ویسکی داد، و آن مرد آن را نوشید، اما دوباره او فریاد زد: کم مونده بود منو بکشی

هری دوباره بطری را به او داد، و پیرمرد مقداری ویسکی نوشید. پس از آن خندید و به هری گفت: متشکرم، حالا احساس می کنم خیلی بهتر شدم. اما شما چرا نمی نوشی؟

هری پاسخ داد: آه، بله، من الان ویسکی نمی خواهم. می خواهم اینجا منتظر پلیس بنشینم

A group of frogs were traveling through the woods, and two of them fell into a deep pit When the other frogs saw how deep the pit was, they told the two frogs that they were as good as dead The two frogs ignored the comments and tried to jump up out of the pit with all their migh The other frogs kept telling them to stop, that they were as good as dead Finally, one of the frogs took heed to what the other frogs were saying and gave up. He fell down and died The other frog continued to jump as hard as he could. Once again, the crowd of frogs yelled at him to stop the pain and just die He jumped even harder and finally made it out When he got out, the other frogs said, "Did you not hear us?" The frog explained to them that he was deaf. He thought they were encouraging him the entire time.

This story teaches two lessons

There is power of life and death in the tongue An encouraging word to someone who is down can lift them up and help them make it through the day

A destructive word to someone who is down can be what it takes to kill them
So, be careful of what you say

گروهی از قورباغه ها از بیشه ای عبور می کردند . دو قورباغه از بین آنها درون گودال عمیقی افتادند. وقتی دیگر قورباغه ها دیدند که گودال چقدر عمیق است ، به دو قورباغه گفتند آنها دیگر می میرند. دو قورباغه نصایح آنها را نادیده گرفتند و سعی کردند با تمام توانشان از گودال بیرون بپزند. سرانجام یکی از آنها به آنچه دیگر قورباغه ها می گفتند، اعتنا کرد و دست از تلاش برداشت. به زمین افتاد و مرد. قورباغه دیگر به تلاش ادامه داد تا جایی که توان داشت. بار دیگر قورباغه ها سرش فریاد کشیدند که دست از رنج کشیدن بردارد و بمیرد. او سخت تر شروع به پریدن کرد و سرانجام بیرون آمد. وقتی او از آنجا خارج شد. قورباغه های دیگر به او گفتند : آیا صدای ما را نشنیدی؟

قورباغه به آنها توضیح داد که او ناشنوا است. او فکر کرد که قورباغه ها، تمام مدت او را تشویق می کردند

:این داستان دو درس به ما می آموزد

قدرت زندگی و مرگ در زبان است. یک واژه دلگرم کننده به کسی که غمگین است می تواند باعث پیشرفت او شود و کمک کند در 1- طول روز سرزنده باشند

یک واژه مخرب به کسی که غمگین است می تواند موجب مرگ او شود 2-

Prescription

A woman accompanied her husband to the doctor's office. After the check-up, the doctor took the wife aside and said, "If you don't do the following, your husband will surely die."

"1-Each morning, makes him a healthy breakfast and sends him off to work in a good mood."

"2-At lunchtime, make him a warm, nutritious meal and put him in a good form of mind before he goes back to work."

"3-For dinner, make an especially nice meal and don't burden him with household chores."

At home, the husband asked his wife what the doctor had told her. "You're going to die." She replied.

نسخه

خانمی شوهرش را به مطب دکتر برد. بعد از معاینه؛ دکتر، خانم را به طرفی برد و گفت: اگر شما این کارها را انجام ندهید، به طور حتم شوهرتان خواهد مرد

هر صبح، برایش یک صبحانه ی مقوی درست کنید و با روحیه ی خوب او را به سرکار بفرستید 1-

هنگام ناهار، غذای مغذی و گرم درست کنید و قبل از اینکه به سرکار برود او را در یک محیط خوب مورد توجه قرار بدهید 2-

برای شام، یک غذای خوب و مخصوص درست کنید و او در کارهای خانه کمک نکند 3-

در خانه، شوهر از همسرش پرسید دکتر به او چه گفت: او (خانم) گفت: شما خواهید مرد

Mr Robinson never went to a dentist, because he was afraid.'

but then his teeth began hurting a lot, and he went to a dentist. The dentist did a lot of work in his mouth for a long time. On the last day Mr Robinson said to him, 'How much is all this work going to cost?' The dentist said, 'Twenty-five pounds,' but he did not ask him for the money.

After a month Mr Robinson phoned the dentist and said, 'You haven't asked me for any money for your work last month.'

'Oh,' the dentist answered, 'I never ask a gentleman for money.'

'Then how do you live?' Mr Robinson asked.

'Most gentlemen pay me quickly,' the dentist said, 'but some don't. I wait for my money for two months, and then I say, "That man isn't a gentleman," and then I ask him for my money.'

آقای رابینسون هرگز به دندانپزشکی نرفته بود، برای اینکه می ترسید

اما بعد دندانش شروع به درد کرد، و به دندانپزشکی رفت. دندانپزشک بر روی دهان او وقت زیادی گذاشت و کلی کار کرد. در آخرین روز دکتر رابینسون به او گفت: هزینه ی تمام این کارها چقدر می شود؟ دندانپزشک گفت: بیست و پنج پوند. اما از او درخواست پول نکرد

بعد از يك ماه آقای رابینسون به دندانپزشک زنگ زد و گفت: ماه گذشته شما از من تقاضای هیچ پولی برای کارتان نکردید

دندانپزشک پاسخ داد: آه، من هرگز از انسان های نجیب تقاضای پول نمی کنم

آقای رابینسون پرسید: پس چگونه زندگی می کنید

دندانپزشک گفت: بیشتر انسان های شریف به سرعت پول مرا می دهند، اما بعضی ها نه. من برای پولم دو ماه صبر می کنم، و بعد می گویم «وی مرد شریفی نیست» و بعد از وی پولم را می خواهم

Mrs Harris lives in a small village. Her husband is dead, but she has one son. He is twenty-one, and his name is Geoff. He worked in the shop in the village and lived with his mother, but then he got work in a town and went and lived there. Its name was Greensea. It was quite a long way from his mother's village, and she was not happy about this, but Geoff said, 'There isn't any good work for me in the country, Mother, and I can get a lot of money in Greensea and send you some every week.'

Mrs Harris was very angry last Sunday. She got in a train and went to her son's house in Greensea. Then she said to him, 'Geoff, why do you never phone me?'

Geoff laughed. 'But, Mother,' he said, 'you haven't got a phone.'

'No,' she answered, 'I haven't, but you've got one!'

خانم هریس در روستای کوچکی زندگی می‌کند. شوهرش مرده است، اما یک پسر دارد. او (پسرش) بیست و یک ساله است و نامش جف است. او در یک فروشگاه در داخل روستا کار و با مادرش زندگی می‌کرد، اما پس از آن در شهر کاری به دست آورد و رفت و در آنجا زندگی می‌کرد. نام آن (شهر) گرین‌سی بود. آنجا کاملاً از روستای مادرش دور بود. و او (مادرش) از این وضع خوشحال نبود، اما جف می‌گفت: مادر، در روستا کار خوبی برای من وجود ندارد، و من می‌توانم پول خوبی در گرین‌سی به دست بیاورم و مقداری از آن را هر هفته برای شما بفرستم.

یکشنبه‌ی قبل خانم هریس خیلی عصبانی بود. او سوار قطار شد و به سمت خانه‌ی پسرش در گرین‌سی رفت. سپس به او گفت: جف، چرا تو هرگز به من زنگ نمی‌زنی؟

جف خندید و گفت: اما مادر، شما که تلفن ندارید.

!! او (مادرش) پاسخ داد: نه، من ندارم، اما تو که داری.

The two brothers

This is a story about two brothers named James and Henry. One was a very good boy. His name was James. He always made his mother very happy. His clothes were always clean. And he always washed his hands before he ate his dinner.

این داستانی درباره‌ی دو برادر به نام‌های جیمز و هنری است. یکی از آنها پسر خیلی خوبی بود. نامش جیمز بود. او همیشه مادرش را خوشحال می‌کرد. لباس‌هایش همیشه تمیز بودند. و همیشه قبل از غذا دست‌هایش را می‌شست.

The other boy was Henry. He was a naughty boy. He did not close the doors. He kicked the chairs in the house. When his mother asked him to help her, he did not want to. Sometimes he took cakes from the cupboard and ate them. He liked to play in the street. He always made his mother very angry.

پسر دیگر هنری بود. او پسر شیطونی بود. در رو نمی‌بست. با لگد به صندلی‌های خانه می‌زد. وقتی مادرش از او تقاضای کمک می‌کرد، او انجام نمی‌داد. بعضی وقت‌ها از کابینت کیک برمی‌داشت و می‌خورد. بازی در خیابان را دوست داشت. همیشه مادرش را عصبانی می‌کرد.

One day the school was not open. The two boys went to the park to play. Their mother gave them some money and told them to buy their lunch with their money. They took a ball with them. Before going to the park they stopped to buy lunch. James bought a sandwich with is money but Henry bought a large packet of sweets and ate them all.

یک روز که مدرسه بسته بود. دو پسر برای بازی به پارک رفتند. مادرشان به آنها مقداری پول داد و گفت که ناهارشان را با پولشان بخرند. آنها یک توپ با خودشان برداشتند. قبل از رفتن به پارک برای خرید ناهار ایستادند. جیمز با پولش یک ساندویچ خرید اما هنری یک پاکت بزرگ از شیرینی خرید و همه را خورد.

After lunch the two boys played in the park with their ball. Then Henry wanted to go home because he was feeling sick. He had eaten so many sweets. When they got home his mother put him in bed without any dinner and told him that it was wrong to eat sweets for lunch.

بعد از ناهار پسرها در پارک با توپشان بازی کردند. سپس هنری خواست به خانه بره برای اینکه احساس مریضی می‌کرد. شیرینی‌های خیلی زیادی خورده بود. وقتی رفتند خانه مادرش بدون هیچ شامی به رختخواب فرستاد و به او گفت که خوردن شیرینی برای ناهار اشتباه بود.

Mr Edwards likes singing very much, but he is very bad at it. He went to dinner at a friend's house last week, and there were some other guests there too.

They had a good dinner, and then the hostess went to Mr Edwards and said 'You can sing, Peter. Please sing us something.'

Mr 'Edwards was very happy, and he began to sing an old song about the mountains of Spain. The guests listened to it for a few minutes and then one of the guests began to cry. She was a small woman and had dark hair and very dark eyes.

One of the other guests went to her, put his hand on her back and said, 'Please don't cry. Are you Spanish?'

Another young man asked, 'Do you love Spain?'

'No,' she answered, 'I'm not Spanish, and I've never been to Spain. I'm a singer, and I love music!'

آقای ادوارد خوانندگی را خیلی دوست داشت، ولی در آن خیلی بد بود. هفته‌ی گذشته برای شام به خانه‌ی دوستش رفت، در آنجا میهمانان دیگری نیز بودند.

آن‌ها شام خوبی داشتند، و پس از آن خانم میزبان به سمت آقای ادوارد رفت و گفت: پیتِر، شما می‌توانید بخوانید. لطفا چیزی برای ما بخوانید.

آقای ادوارد خیلی خوشحال بود، و او شروع به خواندن یک آهنگ قدیمی در مورد کوه‌های اسپانیا کرد. میهمانان برای چند دقیقه به آن گوش دادند سپس یکی از میهمانان شروع به گریه کرد. او زن کوچکی بود که موهای مشکی و چشم‌های خیلی مشکی داشت.

یکی دیگر از میهمانان به سویی او رفت، دست خود را بر پشت او گذاشت و گفت: لطفا گریه نکنید. آیا شما اسپانیایی هستید؟

مرد جوان دیگری پرسید: آیا شما اسپانیا را دوست دارید؟

او! (آن زن) پاسخ داد: من اسپانیایی نیستم، و هرگز در اسپانیا نبوده‌ام. من یک خواننده‌ام، و موسیقی را دوست دارم.

A cowboy rode into town and stopped at a saloon for a drink. Unfortunately, the locals always had a habit of picking on strangers. When he finished his drink, he found his horse had been stolen.

He went back into the bar, handily flipped his gun into the air, caught it above his head without even looking and fired a shot into the ceiling. "Which one of you sidewinders stole my horse?!?!?" he yelled with surprising forcefulness. No one answered. "Alright, I'm gonna have another beer, and if my horse ain't back outside by the time I finish, I'm gonna do what I dun in Texas! And I don't like to have to do what I dun in Texas!". Some of the locals shifted restlessly. The man, true to his word, had another beer, walked outside, and his horse had been returned to the post. He saddled up and started to ride out of town. The bartender wandered out of the bar and asked, "Say partner, before you go... what happened in Texas?" The cowboy turned back and said, "I had to walk home."

گاوچرانی وارد شهر شد و برای نوشیدن چیزی، کنار یک مهمان‌خانه ایستاد. بدبختانه، کسانی که در آن شهر زندگی می‌کردند عادت بدی داشتند که سر به سر غریبه‌ها می‌گذاشتند. وقتی او (گاوچران) نوشیدنی‌اش را تمام کرد، متوجه شد که اسبش دزدیده شده است.

او به کافه برگشت، و ماهرانه اسلحه‌اش را در آورد و سمت بالا گرفت و بالای سرش گرفت بدون هیچ نگاهی به سقف یا گلوله شلیک کرد. او با تعجب و خیلی مقتدرانه فریاد زد: «کدام یک از شما آدم‌های بد اسب منو دزدیده؟!؟!» کسی پاسخی نداد. «بسیار خوب، من یک آب جو دیگه می‌خورم، و تا وقتی آن را تمام می‌کنم اسبم برنگردد، کاری را که در تگزاس انجام دادم انجام می‌دهم! و دوست ندارم آن کاری رو که در تگزاس انجام دادم رو انجام بدم!» بعضی از افراد خودشون جمع و جور کردن. آن مرد، بر طبق حرفش، آب جو دیگری نوشید، بیرون رفت، و اسبش به سرجایش برگشته بود. اسبش رو زین کرد و به سمت خارج از شهر رفت. کافه چي به آرامی از کافه بیرون آمد و پرسید: هی رفیق قبل از اینکه بری بگو، در تگزاس چه اتفاقی افتاد؟ گاوچران برگشت و گفت: مجبور شدم پیاده برم خانه.

Miss Green had a heavy cupboard in her bedroom. Last Sunday she said, 'I don't like this cupboard in my bedroom. The bedroom's very small, and the cupboard's very big. I'm going to put it in a bigger room.' But the cupboard was very heavy,

and Miss Green was not very strong. She went to two of her neighbors and said, 'Please carry the cupboard for me.' Then she went and made some tea for them.

The two men carried the heavy cupboard out of Miss Green's bedroom and came to the stairs. One of them was in front of the cupboard, and the other was behind it. They pushed and pulled for a long time, and then they put the cupboard down.

'Well,' one of the men said to the other, 'we're never going to get this cupboard upstairs.'

'Upstairs?' the other man said. 'Aren't we taking it downstairs?'

خانم گرین کابینت سنگینی در اتاق خوابش داشت. یکشنبه گذشته گفت: من کابینت اتاق داخل اتاق خوابم را دوست ندارم. اتاق خوابم خیلی کوچک و کابینت خیلی بزرگ. می‌خواهم این (کابینت) را در اتاق بزرگ‌تری قرار دهم. اما کابینت خیلی سنگین بود و خانم گرین خیلی قوی نبود. او پیش دو تا از همسایه‌هایش رفت و گفت: لطفا کابینت را برای من حمل کنید. بعد او رفت تا برای آنها چای درست کند.

آن دو مرد آن کابینت سنگین را از اتاق خواب خانم گرین بیرون آوردند و به سوی پله‌ها رفتند. یکی از آنها در جلوی کابینت بود، و دیگری در پشت کابینت. آنها برای مدت طولانی (کابینت را) هل دادن و کشیدند، و سپس کابینت را زمین گذاشتند.

یکی از مردها به دیگری گفت: خوب، ما که نمی‌توانیم کابینت را به بالای پله‌ها ببریم.

مرد دیگر گفت: بالای پله‌ها؟ مگر نمی‌خواهیم آن را پایین ببریم.

George was sixty years old, and he was ill. He was always tired, and his face was always very red. He did not like doctors, but last month his wife said to him, 'don't be stupid, George. Go and see Doctor Brown.'

George said, 'No,' but last week he was worse, and he went to the doctor.

Dr Brown examined him and then said to him, 'You drink too much. Stop drinking whisky, and drink milk.'

George liked whisky, and he did not like milk. 'I'm not a baby!' he always said to his wife.

Now he looked at Dr Brown and said, 'But drinking milk is dangerous, doctor'.

The doctor laughed and said, 'Dangerous? How can drinking milk be dangerous?'

'Well, doctor,' George said, 'it killed one of my best friends last year.'

The doctor laughed again and said, 'How did it do that?'

'The cow fell on him,' George said.

جرج شصت ساله و مریض بود. او همیشه خسته بود، و صورت او همیشه قرمز بود. او از دکترها خوشش نمی‌آمد، اما ماه گذشته همسرش به او گفت: احمق نشو، جرج. و برو پیش دکتر بروان.

جرج گفت: نه. اما هفته‌ی گذشته او بدتر شد و به دکتر رفت.

دکتر بروان او را معاینه کرد و به وی گفت: شما خیلی می‌نوشید. دیگر ویسکی ننوشید، و شیر بنوشید.

جرج ویسکی دوست داشت و شیر دوست نداشت. او همیشه به همسرش می‌گفت: من بچه نیستم.

حالا به دکتر بروان نگاه کرد و گفت: اما دکتر، خوردن شیر خطرناک است.

دکتر خندید و گفت: خطرناک؟ خوردن شیر چگونه می‌تونه خطرناک باشه؟

جرج گفت: درسته، دکتر، سال گذشته یکی از بهترین دوستان منو کشت

(دکتر دوباره خندید و گفت: چطوری؟ (چطوری این کارو کرد

جرج گفت: گاو افتاد روی اون

Fred was a young soldier in a big camp. During the week they always worked very hard, but it was Saturday, and all the young soldiers were free, so their officer said to them, 'You can go into the town this afternoon, but first I'm going to inspect you.'

Fred came to the officer, and the officer said to him, 'Your hair's very long. Go to the barber and then come back to me again.'

Fred ran to the barber's shop, but it was closed because it was Saturday. Fred was very sad for a few minutes, but then he smiled and went back to the officer.

'Are my boots clean now, sir?' he asked.

The officer did not look at Fred's hair. He looked at his boots and said, 'Yes, they're much better now. You can go out. And next week, first clean your boots, and then come to me!'

فرد سرباز جوانی در یک پادگان بزرگ بود. آن‌ها همیشه در طول هفته خیلی سخت کار می‌کردند، اما آن روز شنبه بود، و همه‌ی سربازان آزاد بودند، بنابراین افسرشان به آن‌ها گفت: امروز بعدازظهر شما می‌توانید به داخل شهر بروید، اما اول می‌خواهم از شما بازدید کنم.

فرد به سوی افسر رفت، و افسر به او گفت: موهایی شما بسیار بلند است، به آرایش‌گاه برو و دوباره پیش من برگرد.

فرد به آرایش‌گاه رفت، ولی بسته بود چون آن روز شنبه بود. فرد برای چند دقیقه ناراحت شد، اما بعد خندید، و به سوی افسر برگشت.

او (فرد) پرسید: قربان، اکنون پوتین‌هایم تمیز شدند.

افسر به موهایی فرد نگاه نکرد. او به پوتین‌های فرد نگاه کرد و گفت: بله، خیلی بهتر شدند. شما می‌توانی بروی. و هفته‌ی بعد اول پوتین‌های خود را تمیز کن و بعد از آن پیش من بیا.

Destiny

During a momentous battle, a Japanese general decided to attack even though his army was greatly outnumbered. He was confident they would win, but his men were filled with doubt.

On the way to the battle, they stopped at a religious shrine. After praying with the men, the general took out a coin and said, "I shall now toss this coin. If it is heads, we shall win. If it is tails we shall lose."

"Destiny will now reveal itself."

He threw the coin into the air and all watched intently as it landed. It was heads. The soldiers were so overjoyed and filled with confidence that they vigorously attacked the enemy and were victorious.

After the battle, a lieutenant remarked to the general, "No one can change destiny."

"Quite right," the general replied as he showed the lieutenant the coin, which had heads on both sides.

سرنوشت

در طول نبردی مهم و سرنوشت ساز ژنرالی ژاپنی تصمیم گرفت با وجود سربازان بسیار زیادش حمله کند. مطمئن بود که پیروز می شود اما سربازانش تردید داشتند و دودل بودند.

در مسیر میدان نبرد در معبدی مقدس توقف کردند. بعد از فریضه دعا که همراه سربازانش انجام شد ژنرال سکه ای در آورد و گفت: "سکه را به هوا پرتاب خواهم کرد اگر رو آمد، می بریم اما اگر شیر بیاید شکست خواهیم خورد

". سرنوشت خود مشخص خواهد کرد"

سکه را به هوا پرتاب کرد و همگی مشتاقانه تماشا کردند تا وقتی که بر روی زمین افتاد. رو بود. سربازان از فرط شادی از خود بی خود شدند و کاملاً اطمینان پیدا کردند و با قدرت به دشمن حمله کردند و پیروز شدند

"(بعد از جنگ ستوانی به ژنرال گفت: "سرنوشت را نتوان تغییر داد(انتخاب کرد با یک سکه

". ژنرال در حالی که سکه ای که دو طرف آن رو بود را به ستوان نشان می داد جواب داد: "کاملاً حق با شماست

Success - Socrates

A young man asked Socrates the secret of success. Socrates told the young man to meet him near the river the next morning. They met. Socrates asked the young man to walk with him into the river. When the water got up to their neck, Socrates took the young man by surprise and swiftly ducked him into the water.

The boy struggled to get out but Socrates was strong and kept him there until the boy started turning blue. Socrates pulled the boy's head out of the water and the first thing the young man did was to gasp and take a deep breath of air.

Socrates asked him, "what did you want the most when you were there?" The boy replied, "Air". Socrates said, "That is the secret of success! When you want success as badly as you wanted the air, then you will get it!" There is no other secret.

موفقیت و سقراط

مرد جوانی از سقراط رمز موفقیت را پرسید که چیست. سقراط به مرد جوان گفت که صبح روز بعد به نزدیکی رودخانه بیاید. هر دو حاضر شدند. سقراط از مرد جوان خواست که همراه او وارد رودخانه شود. وقتی وارد رودخانه شدند و آب به زیر گردنشان رسید سقراط با زیر آب بردن سر مرد جوان، او را شگفت زده کرد

مرد تلاش می کرد تا خود را رها کند اما سقراط قوی تر بود و او را تا زمانی که رنگ صورتش کبود شد محکم نگاه داشت. سقراط سر مرد جوان را از آب خارج کرد و اولین کاری که مرد جوان انجام داد کشیدن یک نفس عمیق بود

"سقراط از او پرسید، " در آن وضعیت تنها چیزی که می خواستی چه بود؟" پسر جواب داد: "هوا

سقراط گفت: " این راز موفقیت است! اگر همانطور که هوا را می خواستی در جستجوی موفقیت هم باشی بدستش خواهی آورد" رمز دیگری وجود ندارد

Fred works in a factory. He does not have a wife, and he gets quite a lot of money every week. He loves cars, and has a new one every year. He likes driving very fast, and he always buys small, fast, red cars. He sometimes takes his mother out in them, and then she always says, 'But, Fred, why do you drive these cars? We're almost sitting on the road!'

فرد در يك کارخانه کار می کند. او همسری ندارد، و هر هفته پول خوبی به دست می آورد. او به ماشین ها علاقه مند است، و هر ساله يك ماشین جدید می خرد. او رانندگی با سرعت بالا را دوست دارد، و همیشه ماشین های كوچك، سریع و قرمز را می خرد. او بعضی از وقت ها مادر خود را با آن به بیرون می برد، و او (مادرش) همیشه می گوید، «اما، فرد، چرا تو با این ماشین ها رانندگی می کنی؟ انگار!» که ما رو جاده نشسته ایم

When Fred laughs and is happy. He likes being very near the road.

در آن هنگام فرد خوشحال بود و می خندید. او نزدیک به جاده بودن را دوست داشت

Fred is very tall and very fat.

فرد خیلی چاق و بلند قد است.

Last week he came out of a shop and went to his car. There was a small boy near it. He was looking at the beautiful red car. Then he looked up and saw Fred.

هفته ی گذشته او از یک فروشگاه بیرون آمد و به سمت ماشین خود رفت. نزدیک آن یک پسر کوچک قرار داشت. او در حال نگاه کردن به ماشین قرمز کوچک بود. در آن هنگام سرش را بالا گرفت و به فرد نگریست.

'How do you get into that small car?' he asked him. Fred laughed and said, 'I don't get into it. I put it on.'

پسر از وی پرسید: چگونه وارد آن ماشین کوچک می شوی؟ فرد خندید و گفت، من داخل آن نمی شوم. روی آن سوار می شوم.

Joe Richards finished school when he was 18, and then his father said to him, 'You've passed your examinations now, Joe, and you got good marks in them. Now go and get some good work. They're looking for clever people at the bank in the town. The clerks there get quite a IN of money now.'

جو ریچارد وقتی که 18 ساله بود مدرسه اش را به پایان رساند، و در آن وقت پدرش به او گفت، جو، حال که امتحانات خود را پشت سر گذاشته ای، و نمرات خوبی گرفته ای. حالا برو و یک شغل مناسب به دست بیاور. در شهر به دنبال افراد باهوش برای کار در بانک می گردند. منشی ها در آن جا پول خوبی به دست می آورند.

A few days later, Joe went to the bank and asked for work there. A man took him into a small room and gave him some questions on a piece of paper. Joe wrote his answers on the paper, and then he gave them to the man.

چند روز بعد، جو به بانک رفت و تقاضای کار کرد. شخصی وی را به داخل اتاقی برد و کاغذی که چند سوال بر روی آن نوشته بود به وی داد. جو جواب ها را بر روی کاغذ نوشت، و به آن مرد تحویل داد.

The man looked at them for a few minutes, and then he took a pen and said to Joe, 'Your birthday was on the 12th of June, Mr Richards?'

«مرد برای چند دقیقه به کاغذها نگاه کرد، و به قلم برداشت و از جو پرسید، «آقای ریچارد، تاریخ تولد شما در 12 ماه جون است؟»

'Yes, sir,' Joe said.

جو گفت: بله قربان

'What year?' the man asked. 'Oh, every year, sir,' Joe said.

مرد پرسید: چه سالی؟ و جو گفت: آه، هر سال، قربان

A little boy went into a drug store, reached for a soda carton and pulled it over to the telephone. He climbed onto the carton so that he could reach the buttons on the phone and proceeded to punch in seven digits.

The store-owner observed and listened to the conversation: The boy asked, "Lady, Can you give me the job of cutting your lawn? The woman replied, "I already have someone to cut my lawn."

"Lady, I will cut your lawn for half the price of the person who cuts your lawn now." replied boy. The woman responded that she was very satisfied with the person who was presently cutting her lawn.

The little boy found more perseverance and offered, "Lady, I'll even sweep your curb and your sidewalk, so on Sunday you will have the prettiest lawn in all of Palm beach, Florida." Again the woman answered in the negative.

With a smile on his face, the little boy replaced the receiver. The store-owner, who was listening to all, walked over to the boy and said,
 "Son... I like your attitude; I like that positive spirit and would like to offer you a job."

The little boy replied, "No thanks, I was just checking my performance with the job I already have. I am the one who is working for that lady, I was talking to!"

پسر کوچکی وارد داروخانه شد، کارتن جوش شیرینی را به سمت تلفن هل داد. بر روی کارتن رفت تا دستش به دکمه های تلفن برسد و شروع کرد به گرفتن شماره ای هفت رقمی.

مسئول دارو خانه متوجه پسر بود و به مکالماتش گوش داد. پسرک پرسید، "خانم، می توانم خواهش کنم کوتاه کردن چمن ها را به من بسپارید؟" زن پاسخ داد، کسی هست که این کار را برایم انجام می دهد

پسرک گفت: "خانم، من این کار را نصف قیمتی که او می گیرد انجام خواهم داد." زن در جوابش گفت که از این فرد کاملا راضی است.

پسرک بیشتر اصرار کرد و پیشنهاد داد، "خانم، من پیاده رو و جدول جلوی خانه را هم برایتان جارو می کنم، در این صورت شما در یکشنبه زیباترین چمن را در کل شهر خواهید داشت." مجددا زن پاسخش منفی بود

پسرک در حالی که لیخندی بر لب داشت، گوشی را گذاشت. مسئول داروخانه که به صحبت های او گوش داده بود به سمتش رفت و گفت: "پسر... از رفتارت خوشم میاد؛ به خاطر اینکه روحیه خاص و خوبی داری دوست دارم کاری بهت بدم

". پسر جوان جواب داد، " نه ممنون، من فقط داشتم عملکردم رو می سنجیدم، من همون کسی هستم که برای این خانوم کار می کنه

The purpose of life

A long time ago, there was an Emperor who told his horseman that if he could ride on his horse and cover as much land area as he likes, then the Emperor would give him the area of land he has covered.

Sure enough, the horseman quickly jumped onto his horse and rode as fast as possible to cover as much land area as he could. He kept on riding and riding, whipping the horse to go as fast as possible. When he was hungry or tired, he did not stop because he wanted to cover as much area as possible.

Came to a point when he had covered a substantial area and he was exhausted and was dying. Then he asked himself, "Why did I push myself so hard to cover so much land area? Now I am dying and I only need a very small area to bury myself."

The above story is similar with the journey of our Life. We push very hard everyday to make more money, to gain power and recognition. We neglect our health , time with our family and to appreciate the surrounding beauty and the hobbies we love.

One day when we look back , we will realize that we don't really need that much, but then we cannot turn back time for what we have missed.

Life is not about making money, acquiring power or recognition . Life is definitely not about work! Work is only necessary to keep us living so as to enjoy the beauty and pleasures of life. Life is a balance of Work and Play, Family and Personal time. You have to decide how you want to balance your Life. Define your priorities, realize what you are able to compromise but always let some of your decisions be based on your instincts. Happiness is the meaning and the purpose of Life, the whole aim of human existence. But happiness has a lot of meaning. Which king of definition would you choose? Which kind of happiness would satisfy your high-flyer soul?

مقصد زندگی

سال ها پیش، حاکمی به یکی از سوارکارانش گفت: مقدار سرزمین هایی را که بتواند با اسبش طی کند را به او خواهد بخشید. همان طور که انتظار می رفت، اسب سوار به سرعت برای طی کردن هر چه بیشتر سرزمین ها سوار بر اسبش شد و با سرعت شروع کرد به تاختن. با شلاق زدن به اسبش با آخرین سرعت ممکن می تاخت و می تاخت. حتی وقتی گرسنه و خسته بود، متوقف نمی شد چون می خواست تا جایی که امکان داشت سرزمین های بیشتری را طی کند. وقتی مناطق قابل توجهی را طی کرده بود به نقطه ای رسید . خسته بود و داشت می مرد. از خودش پرسید: چرا خودم را مجبور کردم تا سخت تلاش کنم و این مقدرا زمین بدست بیاروم؟ در حالی که در حال مردن هستم و تنها به یک وجب خاک برای دفن کردنم نیاز دارم

داستان بالا شبیه سفر زندگی خودمان است. برای بدست آوردن ثروت، قدرت و شهرت سخت تلاش می کنیم و از سلامتی و زمانی که باید برای خانواده صرف کرد، غفلت می کنیم تا با زیبایی ها و سرگرمی های اطرافمان که دوست داریم مشغول باشیم

وقتی به گذشته نگاه می کنیم. متوجه خواهیم شد که هیچگاه به این مقدار احتیاج نداشتیم اما نمی توان آب رفته را به جوی بازگرداند

زندگی تنها پول در آوردن و قدرتمند شدن و بدست آوردن شهرت نیست. زندگی قطعا فقط کار نیست ، بلکه کار تنها برای امرار معاش است تا بتوان از زیبایی ها و لذت های زندگی بهره مند شد و استفاده کرد. زندگی تعادلی است بین کار و تفریح، خانواده و اوقات شخصی. بایستی تصمیم بگیری که چه طور زندگیت را متعادل کنی. اولویت هایت را تعریف کن و بدان که چه طور می توانی با دیگران به توافق برسی اما همیشه اجازه بده که بعضی از تصمیمات بر اساس غریزه درونیت باشد. شادی معنا و هدف زندگی است. هدف اصلی وجود انسان. اما شادی معنا های متعددی دارد. چه نوع شادی را شما انتخاب می کنید؟ چه نوع شادی روح بلند پروازتان را ارضا خواهد کرد؟

One day a student was taking a very difficult essay exam. At the end of the test, the prof asked all the students to put their pencils down and immediately hand in their tests. The young man kept writing furiously, although he was warned that if he did not stop immediately he would be disqualified. He ignored the warning, finished the test. Minutes later, and went to hand the test to his instructor. The instructor told him he would not take the test.

The student asked, "Do you know who I am?"

The prof said, "No and I don't care."

The student asked again, "Are you sure you don't know who I am?"

The prof again said no. Therefore, the student walked over to the pile of tests, placed his in the middle, then threw the papers in the air "Good" the student said, and walked out. He passed.

روزي يك دانش آموز يك آزمون خيلي سخت داشت. در آخر امتحان، استاد از همهي دانش آموزان خواست كه قلم هايشان را پايين بگذارند و بلافاصله دست خود را در روي برگه خود بگذارند. مرد جوان با خشم به نوشتن ادامه داد، گو اينكه او مطلع بود كه اگر او بلافاصله دست نگه ندارد او محروم خواهد شد. او اخطار را نادیده گرفت و امتحان را تمام كرد. دقايقی بعد، با برگه ي آزمون به سوي آموزگار خود رفت.

آموزگار به او گفت كه برگه امتحاني او را نخواهد گرفت

«دانش آموز پرسید: «مي داني من چه كسي هستم

«استاد گفت: «نه و اهميتي نمي دم

«دانش آموز دوباره پرسید: «مطمئني كه مرا نمي شناسي؟

استاد دوباره گفت نه. بنابر اين دانش آموز رفت سمت برگه ها و برگه خودشو وسط اونا جا داد (جوري كه استاد نمي تونسست بفهمه كه كدوم برگه اونه!) اونوقت [با خوشحالي] كاغذهايي كه تو دستش بود رو به هوا پرت كرد و گفت: ايول (يا همان خوب!) و رفت سمت بيرون

A small crack appeared on a cocoon. A man sat for hours and watched carefully the struggle of the butterfly to get out of that small crack of cocoon.

Then the butterfly stopped striving. It seemed that she was exhausted and couldn't go on trying. The man decided to help the poor creature. He widened the crack by scissors. The butterfly came out of cocoon easily, but her body was tiny and her wings were wrinkled.

The man continued watching the butterfly. He expected to see her wings become expanded to protect her body. But it didn't happen! As a matter of fact, the butterfly had to crawl on the ground for the rest of her life, for she could never fly.

The kind man didn't realize that God had arranged the limitation of cocoon and also the struggle for butterfly to get out of

it, so that a certain fluid could be discharged from her body to enable her to fly afterward.

Sometimes struggling is the only thing we need to do. If God had provided us with an easy to live without any difficulties then we become paralyzed, couldn't become strong and could not fly.

شکاف کوچکی بر روی پيله کرم ابریشمی ظاهر شد. مردی ساعت ها با دقت به تلاش پروانه برای خارج شدن از پيله نگاه کرد. پروانه دست از تلاش برداشت. به نظر می رسید خسته شده و نمی تواند به تلاش هایش ادامه دهد. او تصمیم گرفت به این مخلوق کوچک کمک کند. با استفاده از قیچی شکاف را پهن تر کرد. پروانه به راحتی از پيله خارج شد ، اما بدنش کوچک و بال هایش چروکیده بود. مرد به پروانه همچنان زل زده بود . انتظار داشت پروانه برای محافظت از بدنش بال هایش را باز کند. اما این طور نشد. در حقیقت پروانه مجبور بود باقی عمرش را روی زمین بخزد، و نمی توانست پرواز کند

مرد مهربان پی نبرد که خدا محدودیت را برای پيله و تلاش برای خروج را برای پروانه بوجود آورده. به این صورت که مایع خاصی از بدنش ترشح می شود که او را قادر به پرواز می کند

بعضی اوقات تلاش و کوشش تنها چیزی است که باید انجام دهیم. اگر خدا آسودگی بدون هیچگونه سختی را برای ما مهیا کرده بود در این صورت فلج می شدیم و نمی توانستیم نیرومند شویم و پرواز کنیم

One of Harry's feet was bigger than the other. 'I can never find boots and shoes for my feet,' he said to his friend Dick. 'Why don't you go to a shoemaker?' Dick said. 'A good one can make you the right shoes.' 'I've never been to a shoemaker,' Harry said. 'Aren't they very expensive?' 'No,' Dick said, 'some of them aren't. There's a good one in our village, and he's quite cheap. Here's his address.' He wrote something on a piece of paper and gave it to Harry. Harry went to the shoemaker in Dick's village a few days later, and the shoemaker made him some shoes. Harry went to the shop again a week later and looked at the shoes. Then he said to the shoemaker angrily, 'You're a silly man! I said, "Make one shoe bigger than the other," but you've made one smaller than the other!'

'یکي از پاهای هری از دیگری بزرگ تر بود. او به دوستش دیک گفت 'من هرگز نمی توانم چکمه یا کفشی برای پاهایم پیدا کنم'. 'دیک گفت: 'چرا پیش کفاش نمی روی' 'یک کفاش خوب می تواند کفش خوبی برای شما درست کند'. 'هری گفت: 'من هرگز یک کفاش نداشته ام' 'آیا آن ها گران نیستند'. 'دیک گفت: 'نه' 'بعضی از آن ها نیستند. یکی از کفاشان خوب در روستای ما است، و کاملاً ارزان است. این آدرسش است' او چیزی روی

یک تکه کاغذ نوشت و به هری داد. چند روز بعد هری به کفاشی روستای دیک رفت، و کفاش برای او کفشی درست کرد. هری یک هفته بعد برای دیدن کفشش دوباره به فروشگاه رفت. در آن هنگام با عصبانیت به کفاش گفت: 'شما مرد نادانی هستید! من

'!گفتم، : "یکی از کفش ها را بزرگ تر از دیگری درست کن"، اما شما یکی را کوچک تر دیگری درست کرده اید

The cautious captain of a small ship had to go along a coast with which he was unfamiliar , so he tried to find a qualified pilot to guide him. He went ashore in one of the small ports where his ship stopped, and a local fisherman pretended that he was one because he needed some money. The captain took him on board and let him tell him where to steer the ship.

After half an hour the captain began to suspect that the fisherman did not really know what he was doing or where he was going so he said to him, 'are you sure you are a qualified pilot?

'Oh, yes' answered the fisherman . 'I know every rock on this part of the coast.'

Suddenly there was a terrible tearing sound from under the ship.

At once the fisherman added, "and that's one of them."

نا خدای هوشیار یک کشتی کوچک مجبور بود در امتداد ساحل دریایی که نمی شناخت حرکت کند، بنابراین او تلاش کرد تا یک ناخدای آشنا به آنجا برای راهنمایی پیدا کند. او کنار یکی از بندرهای کوچکی که کشتی اش توقف کرد ایستاد؛ و یک ماهیگیر محلی چون به پول احتیاج داشت طوری وانمود کرد که یک راننده کشتی ماهر است. نا خدای او را سوار کشتی کرد و به او اجازه داد تا بگوید کشتی را به کجا براند.

بعد از نیم ساعت نا خدای گمان کرد که ماهیگیر واقعا نمی داند چه کار دارد می کند یا به کجا می رود پس به او گفت: "ایا تو مطمئنی که ناخدای ماهر هستی؟"

ماهیگیر جواب داد: "بله". "من هر سنگ این بندر از کنار دریا را می شناسم". ناگهان صدای پاره شدن از زیر کشتی آمد. سرانجام ماهیگیر "افزود: "و آن هست یکی از آن سنگ ها"

An older, white haired man walked into a jewelry store one Friday evening with a beautiful young girl at his side.

در عصر جمعه یک روز پیر مردی با یک دختر زیبا و جوانی در کنارش وارد یک طلا فروشی شدند

He told the jeweler He was looking for a special ring for his girlfriend,

پیر مرد به طلا فروش گفت : یک حلقهء مخصوص برای دوست دخترش می خواهد

the jeweler looked through his stock and brought a stunning ring at \$40,000!

طلافروش موجودیهایش را گشت و یک حلقهء سنگی 40,000! دلاری آورد

The young lady's eyes sparkled and her whole body trembled with excitement;

دختر جوان از هیجان چشمانش برق زد و تمام بدنش لرزید

the old man seeing this said, 'We'll take it.'

پیر مرد حالت های او را دید و گفت ما آنرا خواهیم گرفت !

The jeweler asked how payment would be made and the old man said:

طلا فروش پرسید مبلغش را چه جوری پرداخت می کنید!؟

'By check, I know you need to make sure my check is good, so I'll write It now and you can call the bank Monday to verify the funds and I'll pick up the ring Monday afternoon.

پیر مرد گفت : با چک ، من می دونم تو دوست داری از درست بودن چک من اطمینان حاصل کنی. خیلی خوب من آنرا الان خواهم نوشت و شما می تونید روز دوشنبه به بانک زنگ بزنید و از صحت موجودی اطمینان حاصل کنید ومن حلقه رو در عصر روز دوشنبه تحویل خواهم گرفت.

Monday morning, a very upset jeweler phoned the old man and said:

: صبح روز دوشنبه طلافروش با عصبانیت شدید به پیر مرد زنگ زد و گفت

'There's no money in that account.

!در حساب شما هیچ موجودی وجود ندارد'

'I know', said the old man, 'but can you imagine the weekend I had?

پیر مرد جواب داد من می دونم اما تو می تونی تصور کنی من چه جمعه ای داشتم!!؟'

Mr and Mrs Jones very seldom go out in the evening, but last Saturday, Mrs Jones said to her husband, 'There's a good film at the cinema tonight. Can we go and see it?'

Mr Jones was quite happy about it, so they went, and both of them enjoyed the film.

They came out of the cinema at 11 o'clock, got into their car and began driving home. It was quite dark. Then Mrs Jones said, 'Look, Bill. A woman's running along the road very fast and a man's running after her. Can you see them?'

Mr Jones said, 'Yes, I can.' He drove the car slowly near the woman and said to her, 'Can we help you?' 'No, thank you,' the woman said, but she did not stop running. 'My husband and I always run home after the cinema, and the last one washes the dishes at home!'

آقا و خانم جونز به ندرت هنگام عصر بیرون می‌رفتند، اما شنبه‌ی گذشته، خانم جونز به شوهرش گفت: امشب سینما یک فیلم خوب دارد. می‌توانیم برویم و آن را ببینیم؟

آقای جونز بسیار خوشحال شد، در نتیجه (به سینما) رفتند، و هر دو از فیلم لذت بردند.

ساعت 11 از سینما خارج شدند، رفتند داخل ماشینشان و به سمت خانه حرکت کردند. (هوا) کاملاً تاریک بود. در آن هنگام خانم جونز گفت: نگاه کن، بیل. یک زن کنار جاده در حال دویدن است و یک مرد نیز پشت سر او در حال دویدن است. می‌توانی آن‌ها را ببینی؟

آقای جونز گفت: بله، می‌بینم. او آهسته ماشینش را به سمت آن زن راند و به او گفت: می‌توانیم کمک‌تان کنیم؟

آن زن گفت: نه، متشکرم. ولی توقف نکرد (همچنان به راهش ادامه داد). "من و شوهرم همیشه بعد از سینما به سمت خانه می‌دویم، و نفر آخر طرف‌ها را باید بشوره"

Bill likes football very much, and he often goes to matches in town on Saturdays. He does not go to the best seats, because they are very expensive and he does not see his friends there.

There was a big football match in our town last Saturday. First it was very cold and cloudy, but then the sun shone, and it was very hot.

There were a lot of people on benches round Bill at the match. Bill was on one bench, and there was a fat man on a bench behind him. First the fat man was cold, but then he was very hot. He took his coat off and put it front of him, but it fell on Bill's head. Bill was not angry. He took the coat off his head, looked at it and then smiled and said, 'thank you-but where are the trousers?'

بیل فوتبال را خیلی دوست داشت، و اکثراً در روزهای شنبه برای دیدن مسابقات به شهر می‌رفت. او به جایگاه ویژه نمی‌رفت، برای اینکه آن‌ها گران بودند و در آن جا دوستانش را نمی‌دید.

شنبه‌ی گذشته یک مسابقه‌ی بزرگ فوتبال در شهر بود. در ابتدا هوا ابری و سرد بود، اما بعد خورشید شروع به درخشش کرد و هوا خیلی گرم شد.

در حین مسابقه تعداد زیادی از مردم در اطراف بیل بودند. بیل روی یک نیمکت بود که پشت سر او مرد چاقی در روی یک نیمکت نشسته بود. در ابتدا مرد چاق سردش بود، اما بعد خیلی گرمش شد. کتیش را در آورد و در جلوش گذاشت، اما روی سر بیل افتاد. بیل عصبانی نشد. کت را از روی سرش برداشت، نگاه کرد و خندید و گفت: متشکرم - اما شلوارش کجاست؟

Mr White has a small shop in the middle of town, and he sells pictures in it. They are not expensive ones, but some of them are quite pretty. Last Saturday a woman came into the shop and looked at a lot of pictures. Then she took Mr White to one of them and said, 'How much do you want for this one?' It was a picture of horses in a field.

Mr White looked at it for a few seconds and then went and brought his book. He opened it, looked at the first page and then said, 'I want twenty pounds for that one.'

The woman shut her eyes for a few seconds and then said, 'I can give you two pounds for it.'

'Two pounds?' Mr White said angrily. 'Two pounds? But the canvas cost more than two pounds.'

'Oh, but it was clean then,' the woman said.

آقای وایت يك مغازه‌ي كوچك در وسط شهر داشت، و در آن تابلو مي‌فروخت. آن‌ها (تابلوها) گران نبودند، ولي بعضي از آن‌ها واقعا زيبا بودند. شنبه‌ي گذشته خانمي به فروشگاه آمد و به تعداد زيادي از عكس‌ها نگرست. بعد يكي از آن‌ها را به آقای وایت نشان داد و گفت: بابت اين يكي بايد چه قدر بپردازم؟ اون نقاشي، عكسي از تعدادي اسب در مزرعه بود.

آقای وایت براي چند ثانيه به آن نگاه كرد و سپس رفت و كتاب خود را آورد. كتاب را باز كرد، و به اولين صفحه نگاه كرد و گفت: من براي آن . از شما بيست پوند مي خواهم

آن خانم براي چند ثانيه چشم هائيش را بست و گفت: من مي توانم براي آن دو پوند بدهم

آقای وایت با عصبانيت گفت: دو پوند؟ دو پوند؟ فقط قيمت پارچه‌ي آن بيش از دو پوند است

آن خانم گفت: بله، در صورتي كه تميز بود

Peter was eight and a half years old, and he went to a school near his house. He always went there and came home on foot, and he usually got back on time, but last Friday he came home from school late. His mother was in the kitchen, and she saw him and said to him, 'Why are you late today, Peter?'

'My teacher was angry and sent me to the headmaster after our lessons,' Peter answered

'To the headmaster?' his mother said. 'Why did she send you to him?'

'Because she asked a question in the class; Peter said, 'and none of the children gave her the answer except me.'

His mother was angry. 'But why did the teacher send you to the headmaster then? Why didn't she send all the other stupid children?' she asked Peter.

'Because her question was, "Who put glue on my chair?" Peter said.

پيتر هشت سال و نيمش بود و به يك مدرسه در نزديكي خونه‌شون مي‌رفت. او هميشه پياده به آن جا مي‌رفت و بر مي‌گشت، و هميشه به موقع برمي‌گشت، اما جمعه‌ي قبل از مدرسه دير به خانه آمد. مادرش در آشپزخانه بود، و وقتي او (پيتر) راديد ازش پرسيد «پيتر، چرا امروز دير آمدي؟»

پيتر گفت: معلم عصباني بود و بعد از درس مرا به پيش مدير فرستاد

مادرش گفت: پيش مدير؟ چرا تو را پيش او فرستاد؟

پيتر گفت: براي اينكه او در كلاس يك سوال پرسيد و هيچكس به غير از من به سوال او جواب نداد

مادرش عصباني بود و از پيتر پرسيد: در آن صورت چرا تو را پيش مدير فرستاد؟ چرا بقيه‌ي بچه‌هاي احمق رو نفرستاد؟

«براي اينكه سوالش اين بود «چه كسي روي صندلي من چسب گذاشته؟» پيتر گفت

Two old gentlemen lived in a quiet street in Paris. They were friends and neighbours, and they often went for walks together in the streets when the weather was fine.

Last Saturday they went for a walk at the side of the river. The sun shone, the weather was warm, there were a lot of flowers everywhere, and there were boats on the water.

The two men walked happily for half an hour, and then one of them said to the other, 'That's a very beautiful girl.'

'Where can you see a beautiful girl?' said the other. 'I can't see one anywhere. I can see two young men. They are walking towards us.'

The girl's walking behind us,' said the first man quietly.

'But how can you see her then?' asked his friend.

The first man smiled and said, 'I can't see her, but I can see the young men's eyes.'

دو پیرمرد با شخصیت در یک خیابان آرام در پاریس زندگی می‌کردند. آن‌ها دوست و همسایه بودند، و اغلب در روزهایی که هوا خوب بود برای پیاده‌روی به خیابان می‌رفتند.

شنبه‌ی گذشته برای پیاده‌روی به کنار رودخانه رفتند. خورشید می‌درخشید، هوا گرم بود، تعداد زیادی گل در اطراف رویده بود، و قایق‌هایی که در آب بودند.

دو مرد با خوشحالی یک ساعت و نیم قدم زدند، و در آن هنگام یکی از آن‌ها به دیگری گفت، چه دختر زیبایی.

اون یکی گفت: دختر زیبا کجاست که می‌تونی ببینیش؟ من نمی‌تونم ببینمش. فقط دو تا مرد جوان را دارم می‌بینم که روبری ما در حال قدم زدن هستند.

مرد اولی به آرومی گفت: دختر داره پشت ما راه میاد

دوستش گفت: پس چگونه می‌تونی اونو ببینی

مرد اولی لبخند زد و گفت: من اونو (دختر) نمی‌تونم ببینم، اما چشمای آن دو مرد جوان رو که می‌تونم ببینم.

Whitebridge was a small village, and old people often came and lived there. Some of them had a lot of old furniture, and they often did not want some of it, because they were in a smaller house now, so every Saturday morning they put it out, and other people came and looked at it, and sometimes they took it away because they wanted it .

Every Saturday, Mr and Mrs Morton put a very ugly old bear's head out at the side of their gate, but nobody wanted it. Then last Saturday, they wrote, 'I'm very lonely here. Please take me,' on a piece of paper and put it near the bear's head.

They went to the town, and came home in the evening.

There were now two bears' heads in front of their house, and there was another piece of paper. It said, 'I was lonely too.'

وايت بريج يك روستاي كوچك بود، و سالمندان اكثرا مي‌آمدند و در آنجا زندگی می‌کردند. بعضي از آن‌ها مقدار زيادي وسايل قديمي داشتند، و بعضي از آن‌ها را نمي‌خواستند، براي اينكه حالا در خانه‌ي كوچك‌تري بودند، بنابراين هر شنبه صبح آن وسايل را بيرون مي‌گذاشتند، و ديگران مي‌آمدند و آن‌ها را نگاه مي‌کردند و بعضي از وقت‌ها اون چيزي را كه مي‌خواستند برمي‌داشتند.

هر شنبه، آقا و خانم مورتون يك سر خرس (عروسكي) كه خيلي زشت بود را در يك طرف دروازه مي گذاشتند، اما كسي اونو نمي خواست. بنابر اين شنبه ي گذشته، روي يك تکه كاغذ نوشتند «من اينجا خيلي تنها هستم. لطفاً مرا برگيريد» و آن نزديك سر خرس گذاشتند.

آن ها به شهر رفتند، و عصر به خانه برگشتند

«حالا دو تا سر خرس (عروسكي) در جلو خانه وجود داشت، و همچنين يك تکه كاغذ ديگه كه بر روي نوشته بود، «من هم تن ها بودم

Miss Williams was a teacher, and there were thirty small children in her class. They were nice children, and Miss Williams liked all of them, but they often lost clothes.

It was winter, and the weather was very cold. The children's mothers always sent them to school with warm coats and hats and gloves. The children came into the classroom in the morning and took off their coats, hats and gloves. They put their coats and hats on hooks on the wall, and they put their gloves in the pockets of their coats.

Last Tuesday Miss Williams found two small blue gloves on the floor in the evening, and in the morning she said to the children, "Whose gloves are these?", but no one answered.

Then she looked at Dick. 'Haven't you got blue gloves, Dick?' she asked him.

'Yes, miss,' he answered, 'but those can't be mine. I've lost mine'.

خانم ويليامز يك معلم بود، و سي كودك در كلاسش بودند. آن ها بچه هاي خوبي بودند، و خانم ويليامز همي آن ها را دوست داشت، اما آن ها اغلب لباس ها ي خود را گم مي كردند

زمستان بود، و هوا خيلي سرد بود. مادر بچه ها هميشه آنها را با كت گرم و كلاه و دستكش به مدرسه مي فرستادند. بچه ها صبح داخل كلاس مي آمدند و كت، كلاه و دستكش هايشان در مي آوردند. آن ها كت و كلاهشان را روي چوب لباسي كه بر روي ديوار بود مي گذاشتند، و دستكش ها را نيز در جيب كتشان مي داشتند

سه شنبه گذشته هنگام غروب خانم ويليامز يك جفت دستكش كوچك آبي بر روي زمين پيدا كرد، و صبح روز بعد به بچه ها گفت، اين دستكش چه كسي است؟ اما كسي جوابي نداد

در آن هنگام به ديك نگاه كرد و از او پرسيد. ديك، دستكش هاي تو آبي نيستند؟

او پاسخ داد. بله، خانم ولي اين ها نمي تونند براي من باشند. چون من براي خودمو گم كردم

Alexander Fleming

His name was Fleming, and he was a poor Scottish farmer. One day, while trying to eke out a living for his family, he heard a cry for help coming from a nearby bog. He dropped his tools and ran to the bog. There, mired to his waist in black muck, was a terrified boy, screaming and struggling to free himself. Farmer Fleming saved the lad from what could have been a slow and terrifying death.

The next day, a fancy carriage pulled up to the Scotsman's sparse surroundings. An elegantly dressed nobleman stepped out and introduced himself as the father of the boy Farmer Fleming had saved.

"I want to repay you," said the nobleman. "You saved my son's life."

"No, I can't accept payment for what I did," the Scottish farmer replied, waving off the offer. At that moment, the farmer's own son came to the door of the family hovel.

"Is that your son?" the nobleman asked. "Yes," the farmer replied proudly.

"I'll make you a deal. Let me take him and give him a good education.

If the lad is anything like his father, he'll grow to a man you can be proud of."

And that he did. In time, Farmer Fleming's son graduated from St. Mary's Hospital Medical School in London, and went on to become known throughout the world as the noted Sir Alexander Fleming, the discoverer of Penicillin.

Years afterward, the nobleman's son was stricken with pneumonia.
What saved him? Penicillin.

الكساندر فلمينگ

کشاورز فقير اسكاتلندی بود و فلمينگ نام داشت. يك روز، در حالي كه به دنبال امرار معاش خانواده اش بود، از باتلاقي در آن نزديكي صداي درخواست كمك را شنيد، وسايلش را بر روي زمين انداخت و به سمت باتلاق دويد. پسري وحشت زده كه تا كمر در باتلاق فرو رفته بود، فرياد مي زد و تلاش مي كرد تا خودش را آزاد كند. فارمر فلمينگ او را از مرگي تدريجي و وحشتناك نجات مي دهد.

روز بعد، كالسكه اي مجلل به منزل محقر فارمر فلمينگ رسيد. مرد اشراف زاده خود را به عنوان پدر پسري معرفي كرد كه فارمر فلمينگ نجاتش داده بود.

"اشراف زاده گفت: " مي خواهم جبران كنم ". " شما زندگي پسرم را نجات دادی

کشاورز اسكاتلندی جواب داد: " من نمي توانم براي كاري كه انجام داده ام پولي بگيرم". پيشنهادش را نمي پذيرد. در همين لحظه پسر کشاورز وارد كلبه شد.

"اشراف زاده پرسيد: " پسر شماست؟

"کشاورز با افتخار جواب داد: "بله

با هم معامله مي كنيم. اجازه بدهيد او را همراه خودم ببرم تا تحصيل كند. اگر شبیه پدرش باشد، به مردي تبديل خواهد شد كه تو به او افتخار خواهي كرد. پسر فارمر فلمينگ از دانشكده پزشكي سنت ماري در لندن فارغ التحصيل شد. همين طور ادامه داد تا در سراسر جهان به عنوان سر الكساندر فلمينگ كاشف پنسيلين مشهور شد.

سال ها بعد، پسر اشراف زاده به ذات الریه مبتلا شد.

چه چيزي نجاتش داد؟ پنسيلين

THE APPLE TREE

Peter climbed the wall to reach the apples that were growing on the apple tree on the other side of the wall. He picked half-a-dozen and hid them in his pockets.

As he was jumping down again he slipped and fell. The fruit in his pockets was squashed. He did not hurt himself, but he could not eat the apples either. He ran home and quickly washed his trousers before his mother would find out what had happened

درخت سیب

پيتر از ديوار براي دسترسي به سيب هايي كه روي درخت آن طرف ديوار روييده بودند بالا رفت. او نيم جين چيد و در جيبش مخفي كرد.

هنگامي كه مي خواست دوباره پايين بايد پايش سر خورد و افتاد. ميوه در جيبش له شد. او به خودش صدمه نزد، اما هرگز نتوانست سيب ها را بخورد. او دويد خانه و قبل از اينكه مادرش بفهمد چه اتفاقي افتاده است به سرعت شلوارش را شست.

Three Rooms in Hell

A man dies and goes to Hell. The Devil meets him at the gates and says "There are three rooms here. You can choose which one you want to spend eternity in ". The Devil takes him to the first room where there are people hanging from the

walls by their wrists and obviously in agony. The Devil takes him to the second room where the people are being whipped with metal chains. The Devil then opens the third door, and the man looks inside and sees many people sitting around, up to their waists in garbage, drinking cups of tea. The man decides instantly which room he is going to spend eternity in and chooses the last room. He goes into the third room, picks up his cup of tea and the Devil walks back in saying "Ok, guys, tea break's over, back on your heads! "

سه اتاق در جهنم
مردی مرد و به جهنم رفت. دیو جهنم او در محل ورود دید و گفت: اینجا سه اتاق وجود دارد. شما می‌توانید هر کدام را که می‌خواهید انتخاب کنید و تا ابد در آن زندگی کنید. دیو او را به اتاق اول برد جایی که مردم در آن جا از مچ دست آویزان بودند و آشکار در عذاب بودند دیو او را به اتاق دوم برد جایی که مردم در حال کتک خوردن با زنجیرهای آهنی بودند. دیو در سوم را باز کرد، و مرد به داخل نگاه کرد و دید مردم زیادی دور هم نشسته‌اند و از کمر به بالا در زباله، در حال خوردن چای، مرد بی درنگ تصمیم گرفت که در کدام اتاق می‌خواهد مادام‌العمر بماند و آخرین اتاق را انتخاب کرد. او به داخل اتاق سوم رفت، فنجان چایش را برداشت و دیو برگشت و گفت: خوب پسر، وقت استراحت تموم، سراتونو برگردونید تو آشغال

The year is 1853, and the place is California. People are coming to California from many countries. They are looking for gold. They think that they are going to get rich. Levi Strauss is one of these people. He's twenty-four years old, and he too want to get rich. He is from Germany. He has cloth from Germany to make tents for the gold miners.

A man asks him: "What are you going to do with that cloth?"

Strauss answers: "I'm going to make tents"

The man says: "I don't need a tent, but I want a strong pair of pants. Look at my pants they're full of holes."

Levi makes a pair of pants from the strong cloth. The man is happy with the pants. They're a big success. Soon everyone wants a pair of pants just like the man's pair. Levi makes one more, ten more hundreds more thousands more. That's the history of your jeans.

سال 1853 مردم از برخی کشورها به کالیفرنیا می‌آمدند. آنها به دنبال طلا می‌گشتند. آنها به پولدار شدن فکر می‌کردند. لیوای استروس... یکی از آنها بود. او 24 سال داشت و آلمانی تبار بود و نیز مانند بقیه به دنبال پولدار شدن و کشف طلا

او پارچه ای از کشور آلمان برای ساخت چادر (خیمه گاه) در معدن طلا با خود آورده بود

مردی از او پرسید: میخواهی با این پارچه چه کار کنی؟

او گفت: میخواهم چادر (خیمه گاه) بسازم

مرد گفت: من به چادر نیاز ندارم اما من یک شلوار خیلی مقاوم لازم دارم

شلوار من رو نگاه کن. پر از سوراخ است

لیوای استروس شلوار ای از آن پارچه ی مقاوم ساخت. آن مرد بابت شلوار خوشحال شد. آنها به یک موفقیت بزرگ دست پیدا کردند. به زودی تک تک مردم خواستار شلوار فقط با جنس آن پارچه ی آلمانی شدند! لیوای از آن شلوار ده ها ، صد ها و هزار ها ساخت. و این بود داستان ساخت و پیدایش شلوار جین شما

Mr and Mrs Yates had one daughter. Her name was Carol, and she was nineteen years old. Carol lived with her parents and worked in an office. She had same friends, but she did not like any of the boys very much.

Then she met a very nice young man. His name was George Watts, and he worked in a bank near her office. They went out together quite a lot, and he came to Carol's parents' house twice, and then last week Carol went to her father and said, 'I'm going to Marry George Watts, Daddy. He was here yesterday.'

'Oh, yes,' her father said. 'He's a nice boy-but has he got any money?'

'Oh, men! All of you are the same,' the daughter answered angrily. 'I met George on the first of June and on the second he said to me, "Has your father got any money?"'

آقا و خانم یاتس یک دختر داشتند. اسم او کارول بود، و 19 سالش بود. کارول با والدینش زندگی و در یک اداره کار می‌کرد. او چندین دوست داشت، اما او هیچکدام از پسرها را خیلی دوست نداشت.

در آن زمان او یک مرد جوان مؤدب را ملاقات کرد. نام او جرج وات بود، و او در یک بانک نزدیک اداره او کار می‌کرد. آنها اکثراً با هم بیرون می‌رفتند، و او دو بار به خانه‌ی والدین کارول رفت، و هفته‌ی گذشته کارول پیش پدرش رفت و گفت، "پدر، من قصد دارم با جرج وات ازدواج کنم. او دیروز اینجا بود."

"پدرش گفت "آه، بله، او پسر خوبی است، اما آیا پولی دارد"

دختر با عصبانیت پاسخ داد "آه، از دست شما مردها! شما همه مثل هم هستید، من جرج را در اول ماه جون ملاقات کردم و در دومین روز ملاقات او به من گفت، آیا پدر شما پولدار است؟"

A Servant Finds Out

یک خدمتکار پرده از راز می‌گشاید

When I arrived next day, Holmes was not there, so I waited in his room.

وقتی روز بعد به آنجا رسیدیم، هولمز نبود، بنابراین در اتاقش منتظرش ماندم.

At four o'clock the door opened, and a very strange servant came in.

ساعت چهار در باز شد و یک خدمتکار بسیار عجیب و غریبی وارد شد.

He wore old dirty clothes, and I had to look very hard before I saw that it was my old friend.

لباس کهنه کثیفی تنش بود و مجبور شدم خیلی عمیق و راندازش کنم تا تشخیص دهم که او همان دوست قدیمی من است.

'Holmes,' I cried. 'Where have you been?'

گفتم: هولمز تویی؟ کجا بودی؟
'I've had a very good day,' he replied with a smile.

با تبسم جواب داد: "روز بسیار خوبی داشتم"

'I've been outside miss Iren Adler's house.'

"اطراف خانه دوشیزه ایران آدلر بودم"

Servants are always happy to talk, and so I've heard a lot about the young woman.

خدمتکاران همیشه از گپ زدن خوششان می‌آید، بنابراین حرفهای زیادی درباره این خانم جوان شنیدم.

For example, she has a goodlooking... friend called Godfrey Norton, a lawyer, who often visits her.

مثلاً یک دوست خوش قیافه‌ای به نام گادفری نورتون دارد که وکیل است و اغلب به دیدنش می‌رود.

Now why? If he's her lawyer, perhaps she's already given the photograph.

حالا چرا؟ اگر او وکیلش است، شاید عکس را قبلاً به او داده باشد.

But if he loves her, she won't show him the photograph.

اما اگر این آقا او را دوست داشته باشد، دوشیزه آدلر عکس را به او نشان نمی‌دهد.

'Most interesting, Holmes!' I said.

”گفتم: ”هولمز، خیلی جالبه

While I was there, Mr Norton himself suddenly arrived.

وقتی آنجا بودم اتفاقاً خود آقای نورتن پیدایش شد ”

I watched them through the windows.

از پنجره آنها را نگاه می‌کردم.

When he left, he jumped into a taxi. "To the church of St Monica, as fast as you can.!" He shouted.

موقع رفتن، پرید توی تاکسی و با صدای بلند گفت هرچه سریعتر برو به کلیسای سنت مونیکا

Two minutes later Miss Adler ran out of her house, jumped into another taxi and called "To the church of St Monica, quickly."

دو دقیقه بعد دوشیزه آدلر هم از خانه‌اش بیرون زد، یک تاکسی دیگر گرفت و گفت: زود برو به کلیسای سنت مونیکا

I couldn't miss this, Watson, so I jumped into a third taxi.

واتسون، از این ماجرا نمی‌توانستم بگذرم، پریدم توی تاکسی سومی

When I arrived I went into the church.

وقتی رسیدم رفتم داخل کلیسا

Godfery Norton looked round and saw me.

گادفري نورتون اطرافش را نگاه کرد و مرا دید.

"Thank God!" he shouted. "Come here quickly!"

با صدای بلند گفت: خدا را شکر، زود بیا اینجا

"Why?" I asked.

"پرسیدم، " واسه چي؟

"Come on, man, we need you!"

"بالا، بجنب. بهت احتیاج داریم "

They needed a witness and a servant from the street was better than nobody.

"آنها يك شاهد لازم داشتند و يك خدمتکار گذري، بالاخره، بهتر از هيچي بود

'So she's married him! What shall we do now?' I asked.

پرسیدم پس آدلر با او ازدواج کرد ! حالا باید چه کار بکنیم؟

Well, tonight, my dear, Watson, I need your help.

خوب ، واتسون جان، امشب به کمکت احتیاج دارم "

Will you do what I ask? Without questions?

"چيزي که از تو مي‌خواهم انجام مي‌دهي؟ بدون سؤال؟

'Of course Holmes, if you think that it's important, 'I answered.

جواب دادم، البته هولمز، اگر فکر مي‌کني مهم است، حتماً

'Later we'll go to Briony Lodge.

به برايوندي لاج مي‌رويم "

Iren Adler, or Iren Norton, will arrive home at seven o'clock, and she will ask me to go into the house.

ساعت هفت، ايرن آدلر، يا ايرن نورتون به خانه مي‌رسد و از من مي‌خواهد که به منزلش بروم

You must wait outside near the sitting-room window, and when it opens, watch me inside.
 تو باید بیرون خانه، نزدیک پنجره اتاق نشیمن منتظر بمانی تا وقتی پنجره باز شد بتوانی مرا آن تو ببینی

When I hold up my hand throw this thing into the room and shout "Fire!"

"وقتی دستم را بالا بردم این را پرت کن داخل اتاق و داد بزَن "آتش

I took the small thing out of his hand. 'What is it, Holmes?' I asked.

"یک چیز کوچک را از دستش گرفتم و گفتم، " هولمز، این چیه؟

'It's a smoke-stick.

فشفشه دودزا است "

The room will very quickly be fuul of smoke.

خانه سریعاً پر از دود می‌شود

After that, wait for me at the corner of the street.

پس از آن، در کنج خیابان منتظرم باش

'Right, I'll do what you want,' I said.

گفتم: بسیار خوب، کاری را که می‌خواهی انجام می‌دهم

A Scandal In Bohemia

رسوایی در بوهمیا

1

The King's Mistake
 خطای پادشاه

For Sherlock Holmes, there was only one woman in the world.

برای شرلوک هولمز در دنیا فقط یک زن بود

He didn't love her, because he never loved women.

علاقه شدیدی به او نداشت، زیرا هرگز علاقه چندانی به خانمها نداشت

But after their meeting he never forgot her.

اما بعد از ملاقاتش با او هرگز فراموشش نکرد

Her name was Irene Adler.

اسمش ایرن آدلر بود

One night in March I visited my old friend at his home in Baker Street.

شب‌ی در ماه مارس دوست قدیمی‌ام را در خانه‌اش واقع در خیابان بیکر ملاقات کردم

I was married by now, so I did not often see him.

اکنون من ازدواج کرده‌ام، به همین دلیل کمتر او را می‌بینم

'Come in, Watson', he said

"هولمز گفت "واتسون، بیا تو
'Sit down.

بنشین "

I'm happy to see you, because I've got something to show you.

خوشحالم که می‌بینمت (چون که) یک چیزی دارم که می‌خواهم نشانت بدهم

What do you think of this?

در مورد این چی فکر می‌کنی؟
It arrived in the last post.

"در آخرین تحویل پستی به دستم رسید

It was a letter, with no date name, or address.

نامه‌ای بود بدون تاریخ و بی‌نام و نشان

It said:

:نامه چنین بود

'Tonight someone will visit you, to talk about some very secret business.

امشب شخصی به دیدار شما می‌آید تا درباره مسئله‌ای بسیارمهم با شما صحبت کند "

You have helped other important people, and you can, we hope, help us.

شما به اشخاص مهم دیگر کمک کرده‌اید و از عهده‌اش برمی‌آید، امیدوارم به ما هم کمک کنید

Be in your room at 7.45 p.m.'

"ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه درمنازل باشید

'The paper – what do you think about the paper?' asked Holmes.

"هولمز پرسید " کاغذ – نظرت درباره این کاغذ چیست؟

I tried to think like holmes.

سعی کردم مانند هولمز بیندیشم

'It's expensive, so this preson is rich.

کاغذ گرانبه‌ای است. این شخص باید ثروتمند باشد

It's strange paper.'

کاغذ عجیبی است.

'Yes, It's not English.

بلی، انگلیسی نیست.

If you look at it in the light, you can see that it was made in Bohemia.

اگر در نور به آن نگاه کنی، می‌بینی که در بوهمیا ساخته شده است."

And a German, I think, wrote the letter.

و به نظرم یک آلمانی نامه را نوشته است.

Ah, here comes our man now.'

"اُ، شخص موردنظر تان دارد می‌آید.

We could hear the horses in the street.

صدای اسبها را در خیابان می‌شنیدیم.

Shall I leave, Holmes? I asked.

برسیدم، "هولمز، من بروم؟

'No, no, I need your help.

دوستم گفت، "نه، نه، به کمک احتیاج دارم.

This will be interesting,' my friend answered.

"مسئله جالبی است.

There was a knock at the door.

در را زدند.

'Come in!' called Holmes.

"!هولمز جواب داد. " بفرمایید تو.

A tall strong man came into the room.

مردی قوی و بلند قد وارد شد.

'You can call me Count von Kramm.

گفت " می‌توانید مرا کنت فون‌کرام صدا کنید.

I come from Bohemia,' he said.

از بوهمیا آمده‌ام.

'My business is more important.

مأموریتم بسیار مهم است.

Before I tell you about it, do you agree to keep it a secret?'

قبل از اینکه چیزی درباره‌اش بگویم قبول می‌کنید که آن را سرّی نگه دارید؟

'I do,' we said together.

با هم گفتیم، "بلي موافقم؛

'A very important person, who belongs to a royal family, has sent me to ask for your help,' he went on.

ادامه داد، "شخص بسیار مهمی از یک خانواده سلطنتی مرا فرستاده است که از شما کمک بخواهم

'I wear a mask because nobody must know who that person is.

این نقاب را پوشیده‌ام، چون که هیچ کس نباید بداند آن شخص کیست

I must explain how important this business is.

باید توضیح بدهم که این مسئله چقدر مهم است

If you can not help, there will be difficulty and trouble for one of the most important families in Europe – and perhaps a very big scandal.

اگر نتوانید کمک کنید دردسر بزرگی برای یکی از مهمترین خاندانهای اروپایی – و شاید یک رسوایی بزرگی به وجود می‌آید

I'm talking about the famous House of Ormstein, kings of Bohemia.'

درباره خاندان مشهور اُرمشتاین، پادشاه بوهیما صحبت می‌کنم؛

'I know, Your Majesty,' said Holmes.

هولمز گفت، "می‌دانم اعلی حضرت؛

He quitely smoked his cigarette.

و به آرامشی سیگارش را دود کرد

The man jumped up from his chair, 'what!' he said.

"!شاه بلافاصله از صندلی‌اش برخاست و گفت، "چی

'How do you know who I am?'

"چطوری فهمیدید من کی هستم؟"

Then he pulled the mask off his face and threw it on the ground.

بعد نقاب را از صورتش کشید و روی زمین پرت کرد

You're right.

حق با شماست

Why do I hide it?

چرا پنهان کنم؟

I am the King

من شاه هستم

I am Wilhelm von Ormstein, king of Bohemia.

من ویلیام فون اُرمشتاین، پادشاه بوهیما هستم

I came to see you myself because I could not ask another person to call my story.

خودم به دیدارتان آمدم چون نمی‌توانستم از شخص دیگری بخواهم که ماجرایم را تعریف کند

It must be a secret.

حرفهایم باید محرمانه باشد

You understand?

مفهوم است؟

'very well. Go on', said Holmes.

هولمز گفت: بسیار خوب، ادامه بدهید

He closed his eyes and listened.

(بعد) چشمانش را بست و گوش داد

'Five years ago I met a woman called Irene Adler. We ...'

... پنج سال پیش با خانمی به نام ایرن آدلر آشنا شدم. ما

'Ah,' said Holmes, Irene adler, born in 1850, singer, lives in London, a very beautiful woman, I hear ...

... هولمز گفت: آه، ایرن آدلر، متولد 1850، خواننده، ساکن لندن، زنی بسیار زیبا، شنیدم که

He looked at the king.

نگاهی به شاه کرد

'You and she ...

... شما و او

You loved her, for a while, and then left her.

شما به او علاقه شدید داشتید، البته برای مدتی، و بعد او را ترک کردید

But before you left her, you wrote her some letters perhaps.

اما قبل از اینکه ترکش کنید، احتمالاً برایش چندتا نامه نوشته‌اید

And now you want to get these letters back.'

"و حالا می‌خواهید آنها را پس بگیرید

'That's right.'

"درسته "

'Did you marry her?'

با او ازدواج کردید؟

'No'

"نه"

'If she asks you for money and shows you the letters, you can say that you didn't write them.'

"اگر نامه‌ها را به شما نشان دهد، و از شما پول بخواهد می‌توانید بگویید که شما آنها را ننوشته‌اید "

'But, Mr.Holmes, she also has photograph.'

"اما ، آقای هولمز، عکسش پیش اوست "

'You can say that you didn't give her a photograph.'

"می‌توانید بگویید که شما عکس را به او نداده‌اید "

'We were both in the photograph.'

“ما در آن عکس باهم هستیم”

‘Oh dear. That was a mistake, Your Majesty.’

“اُ عالیجناب، این کارتان اشتباه بود”

‘I know, I was stupid . . . but I was very young!’

ای می دانم، گنج بودم ... هنوز بچه بودم

You must get the photograph back.

باید عکس را پس بگیری

Can you steal in from her house?

می‌توانی آن را از خانه‌اش بدزدي؟

I have tried five times but my men couldn't find it.

پنج بار سعی کردم اما افرادم نتوانستند آن را پیدا کنند

What can I do?’

“چه کار می‌توانم بکنم

Holmes laughed.

هولمز خندید

‘This is interesting.

جالب است”

What does she plan to do with the photograph?’

چه نقشه‌ای برای آن عکس در سر دارد؟

‘Soon I am going to marry Clotide Lothman von Sax – Meningen, daughter of the King of Scandinavia.

بزودي قصد دارم با کلوتید لاتمن وُن ساکس مینینگن، دختر پادشاه اسکاندیناوي ازدواج کنم”

You know, of course, that we are two of the most important royal families in Europe.

البته می‌دانید که ما از مهمترین خاندانهای سلطنتي در اروپا هستیم

Clotide will never marry me if she learns that I have been a ... friend of Irene Adler.

اگر کلوتید بداند که من دوست ایرن آدلر بودم هرگز با من ازدواج نمی‌کند

You do not know Irene Adler.

شما ایرن آدلر را نمی‌شناسید

She’s a beautiful woman, but she can be as hard as a man.

زن زیبایی است، اما می‌تواند به استواري و صلابت مرد باشد

She was angry when I left her, and so she doesn't want me to marry another woman.

وقتي ترکش کردم عصباني بود و از من نخواست که با شخص دیگری ازدواج کنم

I know that she will send this photograph to the Saxe-Meningen family, and then there will be a terrible scandal.

می‌دانم که این عکس را به خاندان ساکس-مینینگن می‌فرستد و بدنبال آن يك رسوایی بزرگی بپا می‌کند

We must find the photograph before she sends it!

باید قبل از اینکه عکس را بفرستد آن را پیدا کنیم

'I'm sure that we will find it,' said Holmes.

هولمز گفت: مطمئنم که پیدایش می‌کنیم

You are, of course, staying in London?

حتماً شما در لندن می‌مانید؟

I will write to you to tell you what happens.

برایتان نامه می‌فرستم و شما را در جریان کار قرار می‌دهم

And, the money ...?'

"و پول ...؟"

The king put a large heavy bag on the table.

شاه کیف سنگین بزرگی را روی میز گذاشت

'I must have that photograph,' he said.

گفت: باید آن عکس را بدست بیاورم

'There is one thousand pounds here.

هزار پوند توی این کیف است

If you need more, you must ask at once.

اگر بیشتر لازم داشتید بلافاصله باید درخواست کنید

The money is not important.'

"پول مهم نیست

'And the young woman address?' asked Holmes.

هولمز پرسید: و آدرس آن خانم جوان؟

'Briony Lodge, Serpentine Avenue, St John's Wood, London.'

"لندن، خیابان سنت جانز وود، خیابان سرپنتاین، منزل برایونی"

'Good night, Your Majesty,' said Holmes.

هولمز گفت: "شب بخیر، والاحضرتا

'I hope to have some good news for you soon.'

"امیدوارم بزودی خبرهای خوشی برایتان داشته باشیم

The King left, and Holmes turned to me, 'And good night, Watson.'

شاه رفت، و هولمز رو به من کرد و گفت: واتسون شب شما هم بخیر

Please come back tomorrow at there o'clock in the afternoon.

"لطفاً فردا ساعت سه بعدازظهر برگردید

That night we went back to the house
آن شب به خانه استونر برگشتیم
When we saw helen Stoner's light, Holme and I got in quietly through the window

وقتي علامت نور هلن استونر را دیدیم من و هولمز به آرامی از پنجره وارد شدیم
Then we waited silently in the middle bedroom in the dark

بعد به آرامی در اتاق وسطی و در تاریکی به انتظار نشستیم
We waited for three hours and did not move

سه ساعت در اتاق منتظر ماندیم و تکان نخوردیم
Suddenly we saw a light and heard a sound from Dr Roylott's room

ناگهان در اتاق دکتر رویلوت نوری دیدیم و بعد صدایی به گوشمان رسید
But nothing happened, and again we waited in the dark

اما هیچ اتفاقی نیفتاد، و دوباره در تاریکی به انتظار نشستیم
Then there was another sound, a very quiet sound ...

... بعد صدای دیگری آمد، صدای بسیار خفیف

Immediately Holmes jumped up and hit the bell-rope hard

ناگهان هولمز پرید و ضربه محکمی به طناب زنگ زد
Can you see it, Watson? He shouted

هولمز گفت: می‌توانی ببینی واتسون؟
But I saw nothing

اما من چیزی ندیدم
There was a quiet whistle

صدای سوت آرامی برخاست
We both looked up at the air-vent, and suddenly we heard a terrible cry in the next room

هر دو به هواکش نگاه کردیم و در همان لحظه ناله وحشتناکی از اتاق مجاور شنیدیم
Then the house was silent again

سپس خانه دوباره ساکت شد
'What does it mean?' I asked

پرسیدم: این چه مفهومی دارد
My voice was shaking

صدایم می‌لرزید
'it's finished,' answered Holmes

هولمز جواب داد، تمام شد
Let's go and see

بیا برویم و ببینیم

We went to the Dr Roylott's room

به اتاق دکتر رویلوت رفتیم

The metal box was open

جعبه فلزی باز بود

Roylott was sitting on a chair and his eyes were fixed on the air-vent

رویولوت روی یک صندلی نشسته و چشمانش به هواکش خیره شده بود

'The band! The speckled band!' said Holmes very quietly

هولمز خیلی آرام گفت: بند! بندخالداری

The band moved and began to turn his head

بند تکان خورد و سر او را به آرامی چرخاند

Be careful, Watson!

هولمز داد زد: مواظب باش، واتسون

It's a snake, an Indian snake and it's poison can kill very quickly', Holmes cried

این یک مار است، یک مار هندی و سمش هم خیلی سریع می‌کشد

Roylott died immediately

رویولوت بلافاصله مرد

We must put the snake back into its box

بیا زود مار را به جعبه‌اش برگردانیم

Very very carefully, Holmes took the snake and threw it into the metal box

هولمز با دقت خیلی زیاد مار را گرفت و توی جعبه فلزی انداخت

But how did you know about the snake, Holmes? I asked

پرسیدم: اما هولمز، مسئله مار را چطوری فهمیدی؟

At first, Watson, I thought that it was gipsies

اولش، واتسون، فکر کردم کار کولی‌هاست

But then I understood

اما بعد ماجرا را فهمیدم

I thought that perhaps something came through the air-vent, down the bell-rope and on to the bed

به ذهنم رسید که شاید چیزی از طریق هواکش عبور کرده، از طناب پایین آمده و به تخت‌خواب رفته است

Then there was the milk- and of course, snakes drink milk

آنجا شیر هم بود- و قدر مسلم مارها شیر می‌خورند

It was easy for the doctor to get Indian animals

دسترس‌ی به حیوانات هندی هم برای دکتر کار ساده‌ای بود

And because he was a doctor, He knew that this snake's poison is difficult to find in a dead body

چون دکتر بود، می‌دانست که پیدا کردن سم این نوع مار در بدن مرده مشکل است

So every night he put the snake through the air-vent, and it went down the bell-rope on to the bed

به همین دلیل هرشب مار را در هواکش قرار می‌داد، مار هم از طناب زنگ پایین می‌آمد و به تخت‌خواب می‌رفت
Of course, nobody must see the snake, so every night he whistled to call it back

البته هیچ کس نباید مار را می‌دید، بنابراین برای برگرداندن آن سوت می‌زد
The sound of metal falling was the door of the metal box, which was the snakes home

صدای افتادن آهن همان صدای در جعبه فلزی بود که لانه مار بود
Perhaps the snake came through the air-vent many times before it killed Julia

احتمالاً مار قبل از اینکه جولیا را بکشد چندین بار از سوراخ هواکش پایین آمده است
And Helen, too, nearly died because of this snake

و هلن هم کم مانده بود به خاطر همین مار جاننش را از دست بدهد
But tonight, when I hit the snake on the rope, it was angry and went back through the air-vent

اما امشب، وقتی روی طناب به مار ضربه زدم، عصبانی شد و از هواکش برگشت
And so it killed the doctor

و دکتر را کشت
I'm not sorry about that

از این قضیه متأسف نیستم
Soon after this Helen Stoner married her young man and tried to forget the terrible deaths of her sister and stepfather

چندی نگذشت که هلن استونر با مرد جوان مورد علاقه‌اش ازدواج کرد و کوشید تا مرگ ناخوشایند خواهر و ناپدری‌اش را فراموش کند

Holmes And Watson Visit the House

بازدید هولمز و واتسون از خانه

Holmes went out for the morning, but he came back at lunch-time.

هولمز صبح بیرون رفت، اما وقت ناهار بازگشت.

We then went by train into the country and took a taxi to Dr Roylott's house.

بعد با قطار به دهکده آنها رفتیم و به مقصد خانه دکتر رویلوت تاکسی گرفتیم.

'You see,' said Holmes to me, 'our dangerous friend, Roylott, needs the girl's money, because he only has 750 a year from his dead wife.'

هولمز به من گفت: می‌بینی، دوست خطرناک ما رویلوت به پول این دختر احتیاج دارد، چونکه سالی فقط 750 پوند از طرف (بیمه) خانم مرحومش دریافت می‌کند.

I found that out this morning.

این مطلب را امروز صبح فهمیدم.

But the gipsies, the whistle, the band – they are more difficult to understand, but I think I have an answer.

اما کولی‌ها، سوت، بند-فهمیدن اینها مشکلتر است، اما فکر می‌کنم یک جوابی برای اینها دارم.

When we arrived, Helen Stoner showed us three bedrooms.

وقتی رسیدیم هلن استونر سه اتاق خواب را به ما نشان داد.

We saw her bedroom first.

اول اتاق او را دیدیم

'Why are they mending your bedroom wall?' asked Holmes.

هولمز پرسید: دیوار اتاق را چرا تعمیر می‌کنند؟

There is nothing wrong with it.

هیچ ایرادی در آن نیست

'You're right,' she said.

گفت: "حق با شماست

'I think it was a plan to move me into my sister's room.'

"فکر می‌کنم نقشه‌ای است برای انداختن من به اتاق خواهرم

'You' said Holmes.

هولمز گفت: بله

We went into Julia's room, and Holmes looked at the windows carefully.

به اتاق جولیا رفتیم و هولمز بدقت پنجره‌ها را نگاه کرد

'Nobody could come in from outside,' he said.

گفت: "هیچ کسی نمی‌تواند از بیرون به داخل بیاید

Then he looked round the room.

بعد نگاهش را به دور تا دور اتاق انداخت

'Why is that bell – rope there, just over the bed?'

طناب زنگ چرا آنجاست، درست بالای تخت؟

'My stepfather put it there two years ago.'

"ناپدری‌ام آن را دو سال پیش آنجا گذاشت"

It's for calling a servant, but Julia and I never used it because we didn't have any servants.

آن برای خبر کردن خدمتکار است، اما من و جولیا هرگز از آن استفاده نکردیم چونکه اصلاً خدمتکاری نداشتیم

He also put in that air-vent on the wall between his room and this one.

او همچنین آن هواکش را بین اتاق خودش و اینجا قرار داد

Holmes pulled the rope.

هولمز طناب را کشید

'But it doesn't work,' he said.

گفت: "اما این کار نمی‌کند

How strange!

خیلی عجیبه

And it's just over the air-vent.

طناب درست بالای هواکش نصب شده است

That also is interesting.

این مسئله هم جالب است

Why have an air-vent on an inside wall?

چرا هواکش در دیوار داخلی است

Air-vents are usually on outside walls.

هواکشها معمولاً در دیوارهای خارجی قرار دارند

Then we went into Dr Roylott's room.

بعد به اتاق دکتر رویلوت رفتیم

Holmes saw a large metal box near the wall.

نگاه هولمز به جعبه فلزی بزرگی در نزدیکی دیوار افتاد

'My stepfather keeps business papers in there,' said Helen.

”هلن گفت: ”ناپدریام اوراق و اسناد کاریاش را آنجا نگهداری می‌کند

'Does he keep a cat in there too?' asked Holmes.

”هولمز پرسید: ”آنجا گربه هم نگه می‌دارد؟

'look!'

نگاه کن!

There was some milk on a plate on top of the box.

کمی شیر در بشقابی روی جعبه بود

'Now, Miss Stoner,' he said, I think your life is in danger.

گفت: حالا، خانم استونر، تصور می‌کنم زندگی شما در خطر است

Tonight my friend Watson and I must spend the night in your sister's room, where you are sleeping at the moment.

من و دوستم واتسون باید امشب باتو در اتاق خواهرت یعنی جایی که تو می‌خوابی بمانیم

Helen Stoner and I looked at him in surprise.

من و هلن استونر مات و مبهور به او نگاه کردیم

'Yes, we must,' he went on.

ادامه داد: بلی، مجبوریم

'We'll take a room in a hotel in the village.'

ما در مهمانسرای دهکده یک اتاق می‌گیریم

When your stepfather goes to bed, put a light in your sister's bedroom window and leave it open.

وقتي ناهديا ت خوابيد چراغي را در جلوي پنجره اتاق خواب خواهرت قرار بده و پنجره را باز بگذار.

Then go into your old room and we'll get into your sister's room through the window.

بعد به اتاق قبلي خودت برو ما از پنجره وارد اتاق خواهرت مي شويم.

We'll wait for the sound of the whistle and the falling metal.

و درانتظار صدای سوت و افتادن آهن مي مانيم.

'How did my sister die, Mr Holmes?'

هلن گفت: آقای هولمز، خواهرم چطوري مرده.

Do you know?

شما مي دانيد؟

'Please tell me!' said Helen.

خواهش مي کنم به من بگويد.

She put her hands on Sherlock Holmes's arm.

او دستهايش را روي بازوي شرلوك هولمز گذاشت.

'I must find out more before I tell you, Miss Stoner.

شرلوك هولمز جواب داد، خانم استونر، قبل از جواب دادن به شما بايد اطلاعات بيشتري بدست بياورم.

Now goodbye, and don't be afraid,'replied Sherlock Holmes.

فعلاً خداحافظ، نگران نباش.

We walked to the village, and Holmes said to me, 'Tonoght will be dangerous, Watson.

بياده به سوي دهکده به راه افتاديم؛ هولمز به من گفت: واتسون، امشب شب خطرناکي است.

Roylott is a very violent man.'

”رويولوت مرد بسيار خشن است.

'But if I can help, Holmes, I shall come with you,' I said.

گفتم: اما، هولمز، اگر بتوانم کمکت کنم با تو مي آيم.

'Thank you, Watson.

متشکرم، واتسون.

I'll need your help.

به کمکت احتياج دارم.

Did you see the bell-rope and the air-vent?

طناب زنگ و هواکش را ديدی؟

I knew about the air-vent before we came.

قبل از اينکه اينجا بياييم، از وجود هواکش خبر داشتيم.

Of course there is a hole between the two rooms.

مسلمه که بین دو اتاق شکافی وجود دارد

That explains why Helen's sister could smell Dr Roylott's cigarette.

وجود این شکاف از اینجا معلوم می‌شد که بوی سیگار دکتر رویلوت به مشام خواهر هلن می‌رسید

My dear Holmes!

با صدای بلند گفتم: دوست عزیزم، هولمز

How clever of you! I cried.

تو چقدر باهوشی

'And did you see the bed?

تختخواب را دیدی؟ "

It's fixed to the floor.

به کف اتاق محکم شده بود

She can't move it.

دخترک نمی‌تواند آن را حرکت دهد

It must stay under the rope, which is near the air-vent.'

"تختخواب باید زیر طنابی باشد که در کنار هواکش است

'Holmes' I cried.

گفتم: هولمز

I begin to understand!

دارم می‌فهمم

What a terrible crime!

چه جنایت وحشتناکی

Yes, this doctor is a very clever man.

بلی، دکتر آدم بسیار باهوشی است

But we can stop him, I think, Watson.

اما واتسون، فکر می‌کنم بتوانیم جلوش را بگیریم

The Speckled Band

بند خالدار

1

Helen's Story

ماجرای هلن

At the time of this story, I was still living at my friend Sherlock Holmes's flat in Baker Street in London.

در زمان (وقوع) این داستان، هنوز در آپارتمان شرلوک هولمز در خیابان بیکر لندن زندگی می‌کردم

Very early one morning, a young woman, dressed in black, came to see us.
 يك روز صبح خيلي زود، خانم جواني با لباس مشكي به ديدن ما آمد.
 She looked tired and unhappy and her face was very white.
 خسته و ناراحت به نظر مي‌رسيد و چهره‌اش بسيار سفيد (رنگ پريده) بود.
 'I'm afraid! Afraid of death, Mr Holmes!' She cried.
 "با صداي بلند گفت " من مي‌ترسم! از مرگ مي‌ترسم آقاي هولمز
 'Please help me! I'm not thirty yet and look at my grey hair! I'm so afraid!'
 "لطفاً كمكم كن! هنوز سي سالم نشده اما موهاي سفيدم را نگاه كن! من خيلي مي‌ترسم "
 'Just sit down and tell us your story,' said Holmes kindly.
 هولمز با مهرباني گفت، "فقط بنشين و ماجرايت را براي ما تعريف كن،
 'My name is Helen Stoner, she began ' and I live with my stepfather, Dr Grimesby Roylott, near a village in the country.'
 حرفش را) چنين شروع كرد " اسمم هلن استونر است و با ناپدري‌ام، دكتور گريمسبي رويلوت، در نزديكي يك آبادي در حومه شهر)
 زندگي مي‌كنم.
 His family was once very rich, but they had no money when my stepfather was born.
 خانواده او زماني ثروتمند بود. اما وقتي ناپدري‌ام به دنيا آمد ديگر پولي در بساط نداشتند.
 So he studied to be a doctor, and went out to India
 بنا بر اين براي پزشك شدن درس خواند، و به هند رفت.
 He met and married my mother there, when my sister Julia and I were very young.
 آنجا مادرم را مي‌بيند و با او ازدواج مي‌كند. آن موقع من و خواهرم جوليا خيلي كوچك بوديم.
 Our father was dead, you see.'
 همانطور كه مي‌بينيد، پدرمان مرده بود.
 'You're mother had some money, perhaps?' asked Sherlock Holmes.
 "شرلوك هولمز پرسيد، " احتمالاً مادران مقداري سرمايه داشت؟
 'Oh yes, mother had a lot of money, so my stepfather wasn't poor any more.'
 "ا، بلي، مادرم پول زيادي داشت بنا بر اين ناپدري‌ام ديگر بي‌پول نبود "
 'Tell me more about him, Miss Stoner,' said Holmes.
 "هولمز گفت، "خانم استونر، درباره ايشان، بيشتر بگوييد
 'Well, he's a violent man.
 خوب، او مرد خشن بود"
 In India he once got angry with his Indian servant and killed him!
 يكبار در هند از خدمتكار هندي‌اش عصباني شد و او را كشت.
 He had to go prison because of that, and then we all came back to England.
 بخاطر اين كار به زندان افتاد و ما همگي به انگلستان برگشتيم.
 Mother died in an accident eight years ago.
 مادرم هشت سال پيش در يك تصادف مرد.
 So my stepfather got all her money, but if Julia or I marry, he must pay us 250 every year.'
 و ناپدري‌ام همه ثروت او را تصاحب كرد، اما اگر من يا جوليا ازدواج كنيم بايد سالانه 250 پوند به ما بدهد.
 'And now you live with him in the country,' said Holmes.
 "هولمز گفت، "و حالا شما با او در حومه شهر زندگي مي‌كنيد
 'Yes, but he stays at home and never sees anybody, Mr Holmes!' answered Helen Stoner.
 هلن استونر پاسخ داد، بلي، آقاي هولمز، اما در خانه مي‌نشيند و هرگز كسي را نمي‌بيند.
 'He's more and more violent now, and sometimes has fights with the people from the village'.
 الان بيش از پيش عصباني و خشن شده است و بعضي وقتها با مردم آبادي درگير مي‌شود.
 Everybody's afraid of him now, and they run away when they see him.
 الان همه از او مي‌ترسند و هر وقت او را مي‌بينند فرار مي‌كنند.
 And they're also afraid of his Indian wild animals which run freely around the garden.
 آنها از حيوانات وحشي هندي‌اش هم كه آزادانه در باغ پرسه مي‌زنند مي‌ترسند.
 A friend sends them to him from India.
 يك دوست آنها را از هند برايش مي‌فرستد.
 And the animals are not the only wild things in the garden; there are also gipsies.
 حيوانات تنها موجودات وحشي باغ نيستند كولي‌ها هم هستند.
 My stepfather likes these wild people, and they can come and go where they like.
 ناپدري‌ام اين آدم‌هاي وحشي را دوست دارد و آنها هرجا كه دوست داشته باشند مي‌توانند رفت و آمد كنند.
 Poor Julia and I had very unhappy lives.

بیچاره من و جولیا زندگی بسیار ناگوار داشتیم.

We had no servant.

خدمتکار نداشتیم.

They always left because they were afraid of my stepfather, and we had to do all the work in the house.

آنها به علت ترسی که از ناپدریام داشتند همیشه درمی رفتند و ما مجبور بودیم همه کارهای خانه را انجام بدهیم.

Julia was only thirty when she died, and her hair was already grey, like my hair now.

جولیا فقط سی سالش بود که مرد. موهایش مثل موهای الان من، سفید شده بود.

'When did she die?' asked Sherlock Holmes.

شرلوک هولمز پرسید، "کی مرد؟"

'She died two years ago, and that's why I'm here.'

دوسال پیش مرد، و به همین دلیل الان من اینجا هستم.

We never met anybody in the country, but sometimes we visited some of my family who live near London.

ما هرگز در دهکده با کسی رفت و آمد نداریم، اما بعضی وقتها به چندنمایی از فامیل که نزدیک لندن زندگی می کنند سر می زنیم.

There Julia met a young man who asked to marry her.

همانجا جولیا با پسر جوانی برخورد داشت که از خواهرم خواست با او ازدواج کند.

My stepfather agree, but soon after this she died.

ناپدریام موافقت کرد، اما چیزی نگذشت که او مرد.

Sherlock Holmes was listening with his eyes closed, but now he opened them and looked at Helen Stoner.

شرلوک هولمز با چشمان بسته گوش می داد، اما اکنون چشمانش را باز کرد و به هلن استونر نگریست.

'Tell me every thing about her death', he said.

"و گفت: "درباره مرگ او همه چیز را برایم بگو.

'I can remember it all very well.

هلن جواب داد "همه چیز را خیلی خوب می توانم به خاطر بیاورم.

It was a terrible time! She answered.

لحظه بسیار بدی بود.

'Our three bedroom are all downstairs.

اتاق خواب هر سه ما طبقه پایین است.

First there is my stepfather's room.

اول اتاق خواب ناپدریام است.

Julia's room is next to his and my room is next to Julia's.

اتاق جولیا بعد از اتاق او و اتاق من بعد از اتاق جولیاست.

The rooms all have windows on the garden side of the house, and doors which open into the corridor.

اتاقها پنجره هایی دارند که همگی روبه باغ هستند و درها هم به راهرو باز می شوند.

One evening our stepfather was smoking his strong Indian cigarettes in his room.

یک روز عصر ناپدریام در اتاقش سیگار تند هندی اش را دود می کرد.

Julia couldn't sleep because she could smell them in her room, so she came in to talk to me.

جولیا نمی توانست بخوابد چون در اتاقش بوی آنها را استشاق می کرد، بنابراین به اتاقم آمد تا با من صحبت کند.

Before she went back to bed she said to me, "Helen, have you ever heard a whistle in the middle of the night?"

"قبل از آنکه برگردد و بخوابد به من گفت، "هلن صدای سوتی را که در نیمه های شب می آید شنیده ای؟"

I was surprised. "No", I said.

"تعجب کردم، بعد گفتم: "نه"

"It's strange" she said.

"گفت "عجب است"

'Sometimes I hear a whistle, but I don't know where it comes from.

بعضی وقتها صدای سوت به گوشم می رسد، اما نمی دانم از کجا می آید.

Why don't you hear it?

تو چرا آن را نمی شنوی؟

I laughed and said, "I sleep better than you do."

"خندیدم و گفتم، "من راحت تر از تو می خوابم.

So Julia went to her room, and locked the door after her.

بعد جولیا به اتاقش رفت و در را پشت سرش قفل کرد.

'Why did you lock your doors?' asked Sherlock Holmes.

"شرلوک هولمز پرسید، "چرا درهای اتاقان را قفل می کردید؟"

'We were afraid of the wild animals, and the gipsies', she answered.
 "جواب داد، "از حیوانات وحشی و کولی‌ها می‌ترسیدیم
 'Please go on,' said Holmes.
 "هولمز گفت، "لطفاً ادامه بده
 I couldn't sleep that night.
 آن شب خوابم نبرد
 It was a very stormy night, with a lot of wind and rain.
 آن شب هوا بسیار طوفانی بود و باد و باران شدیدی می‌آمد
 Suddenly I heard a woman's scream.
 ناگهان صدای جیغ زنی به گوشم رسید
 It was my sister's voice.
 صدای خواهرم بود
 I ran into the corridor, and just then I heard a whistle, and a minute later the sound of falling metal.
 دویدم توی راهرو و همان موقع صدای سوت را شنیدم و یک دقیقه بعد صدای افتادن آهن به گوشم رسید
 I didn't know what it was.
 نفهمیدم چی بود
 I ran to my sister's door.
 به طرف در اتاق خواهرم دویدم
 She opened it and fell to the ground.
 در را باز کرد و به زمین افتاد
 Her face was white and afraid, and she was crying "Help me, Helen, I'm ill, I'm dying!"
 !رنگ و رویش پریده و وحشت زده بود و داد می‌زد "کمکم کن هلن، کمکم کن. حالم خوش نیست. دارم می‌میرم
 I put my arms around her, and she cried out in a terrible voice: "Helen! Oh my god, Helen! It was the band! The speckled band!"
 !بغلش کردم، با صدای وحشتناکی گفت: "هلن! وای خدا، هلن! یک بند بود! یک بند خالدار
 She wanted to say more, but she couldn't.
 خواست بیشتر بگوید اما نتوانست
 I called my stepfather, who tried to help her, but we could do nothing.
 ناپدری‌ام را صدا کردم، سعی کرد کمکش بکند، اما کاری از دست ما برنمی‌آمد
 And so my dear, dear sister died.
 و اینطوری خواهر بسیار بسیار عزیزم فوت کرد
 'Are you sure about the whistle and the sound of falling metal?' asked Holmes.
 "هولمز پرسید، "در مورد سوت و صدای افتادن آهن مطمئن هستی؟
 'I think so', answered Helen. 'But it was a very wild, stormy night.
 هلن پاسخ داد، "فکر می‌کنم، بلی، اما آن شب هوا به شدت طوفانی بود
 Perhaps I made a mistake.
 شاید من اشتباه متوجه شدم
 The police couldn't understand why my sister died.
 پلیس نتوانست بفهمد که خواهرم چرا مرد
 Her door was locked and nobody could get into her room.
 در اتاقش قفل بود و کسی نمی‌توانست وارد اتاقش شده باشد
 They didn't find any poison in her body'.
 هیچ سمی از بدنش بدست نیاوردند
 'And what was "The speckled band"?'
 "بند خالدار" چی بود؟
 'Gipsies wear something like that round their necks.
 کولی‌ها چیزی مثل آن را دور گردنشان می‌اندازند
 'I think she died because she was so afraid, but I don't know what she was afraid of.
 به نظرم چون زیاد ترسیده بود فوت کرد، اما نمی‌دانم از چی ترسیده بود
 Perhaps it was the gipsies.
 شاید از کولی‌ها
 What do you think, Mr Holmes?
 "شما چی فکر می‌کنید، آقای هولمز؟
 holmes thought for a minute.

هولمز اندکي اندیشید
 'Hmm,' he said, 'That is a difficult question.
 و گفت، "همم، سؤال سختی است
 But please go on.'
 "اما لطفاً ادامه بده
 'That was two years ago,' Helen Stoner said.
 هلن استونر گفت، "این مسئله مربوط به دو سال پیش بود
 'I have been very lonely without my sister, but a month ago a dear friend asked me to marry him.'
 در نبود خواهرم بسیار تنها بودم تا اینکه يك ماه قبل دوست محترمي از من خواست با او ازدواج کنم
 'my stepfather has agreed, and so we're going to marry soon.
 پدرم موافقت کرد بنابراین مي‌خواهيم بزودي ازدواج کنیم
 But two days ago I had to move to my sister's old bedroom because some men are mending my bedroom wall and last night I heard that whistle again!
 اما دو روز پیش مجبور شدم به اتاق قبلي خواهرم بروم دليلش هم اين بود كه (چند كارگر ساختماني) ديوار اتاق خوابم را تعمير مي‌کردند؛ آن شب دوباره صدای سوت را شنیدم
 I ran out of the house immediately and come to London to ask your help.
 فوراً از اتاق بیرون دویدم و به لندن آمدم تا از شما کمک بخواهم
 Please help me Mr. Holmes!
 آقای هولمز، لطفاً کمک کنید
 I don't want to die like Julia!
 "نمی‌خواهم مثل جولیا بمیرم
 'We must move fast,' said Holmes.
 هولمز گفت: باید زود حرکت کنیم
 If we go to your house today, can we look at these rooms?
 اگر امروز به خانه شما برویم، می‌توانیم این اتاقها را ببینیم؟
 But your stepfather must not know.
 اما ناپدریتان نباید بفهمد
 He's in London today, so he won't see you.
 امروز در لندن است بنابراین شما را نمی‌بیند
 Oh thank you, Mr. Holmes, I feel better already.
 ا. متشکرم آقای هولمز، احساس می‌کنم حالم بهتر شد

اطعام گرسنه

مردی به محضر پیامبر گرامی اسلام مشرف شد

A man approached the Holy Prophet of Islam

و از گرسنگی خود شکوه نمود

and complained of hunger

رسول خدا کسی را به منزل چند تن از بستگان خود فرستاد

The Holy Prophet sent someone to the houses of his families

که غذائی برای آن مرد بگیرند ! اما متأسفانه در آن منازل نیز غذائی نبود

, but unfortunately none of the families had any food.

:پیغمبر اکرم رو به حضار نمود و فرمود

The Prophet then turned to those who were in his attendance and asked ,

کدامیک از شما می تواند امشب از این مرد پذیرائی کند؟

"Who can host this man tonight

علی علیه السلام گفت: یا رسول الله من این کار را به عهده می گیرم

Imam Ali (p.b.u.h.) offered his services ,

دست آن مرد را گرفت و به خانه برد

held his hand and left for his house.

از همسر ارجمندش فاطمه ی زهرا (ع) پرسید

Then he asked his wife , Sayyidah Fatimah (p.b.u.h.

خوراکی در خانه چه داری؟

"What food do we have?"

گفت : غذایی مختصر ، به اندازه ی خوراک کودکانمان

" A little provision enough for children only." Fatimah replied

فرمود : ما باید میهمان خود را بر خود و فرزندانمان مقدم داریم

Ali (p.b.u.h.) told her, " the guest must come first before ourselves and the children ".

به دنبال این تصمیم ، فاطمه با کوشش فراوان کودکان خود را خوابانی

Fatimah(p.b.u.h.) had to put in great effort her children to sleep since they were hungry.

و علی غذای موجود را نزد میمان گذاشت

Ali (p.b.u.h.) offered to the guest whatever he had

و به بهانه ی اصلاح کردن چراغ آن را خاموش کرد

and pretending to set the lamp right, put it out;

در فضای تاریک اتاق ، میهمان را به صرف غذا دعوت کرد

He invited the guest to the food in the darkness of the room

و خود نیز کنار سفره نشست

And himself sat there

و بدون اینکه از آن بخورد به میهمان چنان می فهماند که

Pretending as if he also was eating

او نیز مشغول غذاخوردن است.

,though in fact he did not take a single morsel

آن شب ، علی و فاطمه (ع) و فرزندانیشان بخاطر خدا

Ali , Fatimah and their children fed the guest for the pleasure of Allah

میهمان خود را اطعام کردند و خود گرسنه خوابیدند.

and remained hungry themselves

TOPPING HICCUPS

It was once believed that a person with hiccups was possessed by the devil. Many remedies are supposed to stop hiccups, such as scaring the person and having the person hold her nose while drinking water.

توقف *** که

یک باور عمومی وجود داشت که شخصی که *** که می کند گرفتار شیطان شده است. روش های درمان بسیاری برای توقف *** که پیش بینی شده است، مثل ترساندن شخص یا این که وی را وادار کنیم که بینی اش را هنگامی که آب می نوشد بگیرد.

Example conversation: Sally couldn't get her daughter to stop hiccupping. She tried to scare her by making a loud noise.

When that didn't work she had her daughter take small drinks of water while holding her nose. At last, the hiccups stopped.

مکالمه نمونه: سالی نمیتونه *** که دخترش رو بند بیاره. اون سعی کرد دخترش رو با یه صدای بلند بترسونه. وقتی که این کارش به جایی نرسید، دخترش رو مجبور کرد که همزمان که بینیشو گرفته چند قلمپ آب بنوشه. آخر سر *** که دخترش بند اومد.

I swear by the quiet silence of your paper house, I know your dreams are as beautiful as my fancies believable. You've got the mystic believe of love from my silence. I've got the final point of belief from your silence. Maybe it's not possible to feel that the words we say about the paper world we've made are hearable. But we can start to paint the gray branches of the paper trees green. I know painting, you know painting too. So why don't you start? When I was a child, I didn't have any water color. I used to go to little garden near stream and cut all the color flowers and paint. If we search the paper garden near paper house for a short time, there have to be flowers to paint our believes the red color of love

به سکوت آرام خانه کاغذی ات قسم که می دانم رویاهای تو به زیبایی خیالات من باورکردنی است. تو از سکوت من به باور عرفانی عشق رسیده ای. من از سکوت تو به نقطه نهایی ایمان رسیده ام. شاید نتوان درک کرد که گفته های ما از آن دنیای کاغذی که ساخته ایم، شنیدنی است. ولی می شود دست به کار شد و رنگ سبز به شاخه های خاکستری درختهای کاغذی کشید. من که نقاشی کردن می دانم. تو هم که نقاشی کردن می دانی. پس چرا دست به کار نمی شوی؟ وقتی بچه بودم، برایم آبرنگ نمی خریدند. می رفتم سراغ باغچه کنار رودخانه هر چه گلهای رنگی بود می چیدم و نقاشی می کردم. اگر کمی در باغ کاغذی کنار خانه کاغذی مان جستجو کنیم حتماً گلهای کاغذی دارد که رنگ قرمز عشق به باورهایمان بکشیم.

General Pershing was a famous American officer. He was in the American army, and fought in Europe in the First World War

After he died, some people in his home town wanted to remember him, so they' put up a big statue of him on a horse

There was a school near the statue, and some of the boys passed it every day on their way to school and again on their way home. After a few months some of them began to say, 'Good morning, Pershing', whenever they passed the statue, and soon all the boys at the school were doing this

One Saturday one of the smallest of these boys was walking to the shops with his mother when he passed the statue. He said, 'Good morning, Pershing' to it, but then he stopped and said to his mother, 'I like Pershing very much, Ma, but who's that funny man on his back

.ژنرال پرشینگ یکی از یکی از افسرهای مشهور آمریکا بود. او در ارتش آمریکا بود، و در جنگ جهانی اول در اروپا جنگید.

بعد از مرگ او، بعضی از مردم زادگاهش می‌خواستند یاد او را گرامی بدارند، بنابراین آن‌ها مجسمه‌ی بزرگی از او که بر روی اسبی قرار داشت ساختند.

یک مدرسه در نزدیکی مجسمه قرار داشت، و بعضی از پسرچه‌ها هر روز در مسیر مدرسه و برگشت به خانه از کنار آن می‌گذشتند. بعد از چند ماه بعضی از آن‌ها هر وقت که از کنار مجسمه می‌گذشتند شروع به گفتن «صبح به خیر پرشینگ» کردند، و به زودی همه‌ی پسرهای مدرسه این کار (سلام کردن به مجسمه) را انجام می‌دادند.

در یک روز شنبه یکی از کوچکترین این پسرها با مادرش به فروشگاه می‌رفت. وقتی که از کنار مجسمه گذشت گفت: صبح به خیر پرشینگ، اما ایستاد و به مادرش گفت: مامان، من پرشینگ را خیلی دوست دارم، اما آن مرد خنده‌دار که بر پشتش سواره کیه؟

The Cat and the Cock

A Cat caught a Cock, and pondered how he might find a reasonable excuse for eating him. He accused him of being a nuisance to men by crowing in the nighttime and not permitting them to sleep. The Cock defended himself by saying that he did this for the benefit of men, that they might rise in time for their labors. The Cat replied, "Although you abound in specious apologies, I shall not remain supperless"; and he made a meal of him

گربه و خروس

گربه ای خروسی را دزدید و با خود فکر کرد چگونه بهانه قابل قبولی برای خوردن خروس بیابد. گربه خروس را به خاطر آزار دادن مردم به وسیله بانگش در سحرگاه متهم کرد و گفت که تو نمی گذاری که مردم درست بخوابند. خروس با اظهار این موضوع که این کار او به نفع مردم است و باعث میشود آنها برای رسیدن به لقمه نانی از خواب بیدار شوند از خود دفاع کرد. گربه در جواب گفت: "اگر چه تو با بهانه های در ظاهر صحیح از خود رفع اتهام میکنی اما من نمی توانم از غذای خود صرف نظر کنم" و خروس را خورد.

A lot of boys and girls in Western countries are wearing the same kinds of clothes, and many of them have long hair, so it is often difficult to tell whether they are boys or girls.

One day, an old gentleman went for a walk in a park in Washington, and when he was tired he sat down on a bench. A young person was standing on the other side of the pond.

"My goodness!" the old man said to the person who was sitting next to him on the bench. "Do you see that person with the loose pants and long hair? Is it a boy or a girl?" "A girl," said his neighbor. "She's my daughter."

"oh!" the old gentleman said quickly. "please forgive me, I didn't know that you were her mother. "

"I'm not," said the other person, "I'm her father."

:ترجمه

در کشورهای غربی بسیاری از دختران و پسران لباسهای مشابه میپوشند و بسیاری از آنها موهای بلند دارند بنابراین غالباً تشخیص اینکه شخصی پسر یا دختر است سخت می باشد

روزی، پیرمرد محترمی برای پیاده روی به پارک واشنگتن رفت و هنگامی که خسته شد بر روی نیمکتی نشست. جوانی در آنطرف دریایچه ایستاده بود.

پیرمرد به شخصی که بر روی نیمکت در کنار او نشسته بود گفت : "خدای من، آن شخص را که شلوار گشاد پوشیده و موهای بلند دارد "را میبینی؟ او دختر است یا پسر؟

"همسایه جواب داد: " دختر، او دختر من است"

"مرد محترم سریع گفت: " اوه، لطفاً من را ببخشید، من نمی دانستم که شما مادرش هستید
". آن شخص گفت: " نه، من پدرش هستم"

Sea otters off the coast of California have an unusual method of getting food. They dive to the floor of the sea to find the shellfish they like.

When an otter brings a shellfish to the surface of the water, he floats on his back and tuts the shellfish on his chest. Then the otter digs the meat out of the shell with his teeth.

Sea otters are especially fond of shellfish with a very hard shell. when the otter brings up one of these, he also brings a stone. He puts the stone on his chest, holding the shellfish in his front paws. He takes a wide swing and smashes the hard shell on the stone. Then he has no trouble getting at the meat in the shell

سمورهای آبی سواحل کالیفرنیا برای بدست آوردن غذا شیوه غیر عادی دارند. آنها برای پیدا کردن صدف مورد دلخواه خود به کف دریا (می روند (شیرجه می زنند

سپس صدف را به سطح آب آورده، سمور از پشت بر روی آب شناور می شود و صدف را بر روی سینه اش می گذارد. سپس با دندان خود گوشت را از میان پوسته خارج می کند

سمورهای آبی علاقه زیادی به صدفهایی که پوستشان سخت است دارند و به همراه یکی از این صدفها یک سنگ نیز با خود به بالا می آورند. سمور سنگ را بر روی قفسه سینه اش می گذارد، صدف را با پنجه های جلویی می گیرد و با ضربه ای محکم آن را بر روی سنگ می زند. پوسته سخت صدف شکسته می شود. بنابراین سمور مشکلی برای بدست آوردن گوشت داخل پوسته ندارد

Miss Williams was a teacher, and there were thirty small children in her class. They were nice children, and Miss Williams liked all of them, but they often lost clothes

It was winter, and the weather was very cold. The children's mothers always sent them to school with warm coats and hats and gloves. The children came into the classroom in the morning and took off their coats, hats and gloves. They put their coats and hats on hooks on the wall, and they put their gloves in the pockets of their coats

Last Tuesday Miss Williams found two small blue gloves on the floor in the evening, and in the morning she said to the children, 'Whose gloves are these?', but no one answered

Then she looked at Dick. 'Haven't you got blue gloves, Dick?' she asked him

'Yes, miss,' he answered, 'but those can't be mine. I've lost mine'

خانم ویلیامز یک معلم بود، و سی کودک در کلاسش بودند. آنها بچه های خوبی بودند، و خانم ویلیامز همه ی آنها را دوست داشت، اما آن ها اغلب لباس ها ی خود را گم می کردند

زمستان بود، و هوا خیلی سرد بود. مادر بچه ها همیشه آنها را با کت گرم و کلاه و دستکش به مدرسه می فرستادند. بچه ها صبح داخل کلاس می آمدند و کت، کلاه و دستکش هایشان در می آوردند. آن ها کت و کلاهشان را روی جوب لباسی که بر روی دیوار بود می گذاشتند، و دستکش ها را نیز در جیب کتشان می داشتند

سه شنبه گذشته هنگام غروب خانم ویلیامز يك جفت دستکش كوچك آبي بر روي زمين پيدا كرد، و صبح روز بعد به بچه ها گفت، اين دستکش چه كسي است؟ اما كسي جوابي نداد

در آن هنگام به ديك نگاه كرد و از او پرسيد. ديك، دستکش هاي تو آبي نيستند؟

او پاسخ داد. بله، خانم ولي اين ها نمي تونند براي من باشند. چون من براي خودمو كم كردم

Here is a short story with a beautiful message...
 Little girl and her father were crossing a bridge.
 The father was kind of scared so he asked his little daughter,
 'Sweetheart, please hold my hand so that you don't fall into the river.'
 The little girl said, 'No, Dad. You hold my hand.'
 'What's the difference?' Asked the puzzled father.
 'There's a big difference,' replied the little girl.
 'If I hold your hand and something happens to me,
 chances are that I may let your hand go.
 But if you hold my hand, I know for sure that no matter what happens,
 you will never let my hand go.'

داستانی کوتاه که پیامی زیبا دارد

دختره کوچکی با پدرش از روی پلی رد میشدن
 پدر کمی ترسیده بود پس از دختره کوچکش خواست که
 عزیزم لطفا دست من رو بگیر که تو توی رودخانه نیفتی
 دختره کوچک گفت : نه پدر تو دست من رو بگیر
 پدر که متعجب شده بود پرسید: فرقشان در چیست؟
 دختر در جواب گفت: فرق بزرگی میکنند
 اگر من دست تورو بگیرم و بلایی سر من بیاد و چیزی بشه
 ممکن هست که من دستتو رها کنم
 ولی اگر تو دست من رو بگیری من مطمئنم که هر چیزی که بشه
 تو هیچ وقت دست من رو ول نمیکنی

داستان پیدایش شلوار لی

The year is 1853, and the place is California.
 People are coming to California from many
 countries. They are looking for gold. They
 think that they are going to get
 rich. Levi Strauss is one of these people. He's
 twenty-four years old, and he too wants to get
 rich. He is from Germany. He has cloth from
 Germany to make tents for the gold miners
 A man asks him: What are you going to do

with that cloth

Strauss answers: I'm going to make tents

The man says: I don't need a tent, but I want a strong pair of pants. Look at my pants they're full of holes

Levi makes a pair of pants from the strong

cloth. The man is happy with the pants.

They're a big success. Soon everyone wants a

pair of pants just like the man's pair. Levi

makes one more, ten more hundreds more

thousands more. That's the history of your jeans

سال 1853 مردم از برخی کشورها به کالیفرنیا می آمدند. آنها به دنبال طلا

میگشتند. آنها به پولدار شدن فکر میکردند. لیوای استروس یکی از آنها بود. او 24 سال

...داشت و آلمانی تبار بود و نیز مانند بقیه به دنبال پولدار شدن و کشف طلا

او پارچه ای از کشور آلمان برای ساخت چادر (خیمه گاه) در معدن طلا با خود آورده بود

مردی از او پرسید: میخواهی با این پارچه چه کار کنی؟

او گفت: میخواهم چادر (خیمه گاه) بسازم

مرد گفت: من به چادر نیاز ندارم اما من یک شلوار خیلی مقاوم لازم دارم

شلوار من رو نگاه کن. پر از سوراخ است

لیوای استروس شلوازی از آن پارچه ی مقاوم ساخت. آن مرد بابت شلوار خوشحال

شد. آنها به یک موفقیت بزرگ دست پیدا کردند. به زودی تک تک مردم خواستار

شلوازی فقط با جنس آن پارچه ی آلمانی شدند! لیوای از آن شلوار ده ها ، صد ها و

هزار ها ساخت. و این بود داستان ساخت و پیدایش شلوار جین شما

Www.ZabanDownload.Com

برای دانلود رایگان منابع آموزش زبان انگلیسی به سایت سر بزنید

برای تماس با ما ایمیل بزنید

